ناصری

ظاهراً حاشیه تهذیب المنطق
از ملا علیرضا حاجی شیرازی (ق ۱۲)

منطق کوچک

۱۰۰



ظاهراً حاشیه تهذیب المنطق
از علیرضا حکیم شیرازی (ق ۱۲)

منطق کوچک

۱۰۰



بدونکه مراد از ابتدای حقیقی آنست که چیزی دیگر بر آن مقدم نباشد
و مراد از ابتدای اضافی آنست که مقدم باشد نسبت به مقصود اما
چیزی دیگر بر آن مقدم باشد و مراد از ابتدای عرفی آنست که در عرف
آن را ابتدا گویند خواه چیزی بر آن مقدم باشد و خواه نباشد و از این
جاست که گفته اند نسبت میانه ابتدای حقیقی و ابتدای عرفی عموم
و خصوص مطلق است زیرا که هر ابتدای حقیقی ابتدای عرفی است و عکس
لازم نیست چه ابتدای اضافی را در عرف ابتدا می گویند و حال آنکه
ابتدای حقیقی نیست و هم چنین نسبت میانه ابتدای اضافی و عرفی عموم
و خصوص مطلق است بواسطه آنکه هر جا که ابتدای اضافی باشد عرفی هست
و در ابتدای حقیقی ابتدای عرفی نیز هست و ابتدای اضافی نیست و از
اینجا ظاهر شد که ابتدای عرفی دو فرد دارد یکی حقیقی و یکی اضافی و نسبت
میانه ابتدای اضافی و حقیقی تباین است زیرا که حقیقی آنست که امری
بر آن مقدم نباشد و اضافی بنابر تفسیر مذکور آنست که بر آن امری
مقدم باشد اما اگر تفسیر [illegible] اضافی را باینکه مقدم باشد نسبت
بمقصود و اعم از آنکه چیزی مقدم باشد بر آن یا نه نسبت میانه آن و حقیقی
بر آن

عموم و خصوص مطلق خواهد بود بسبب آنکه هر ابتدا حقیقی بنا بر این ابتدا
اضافی است بدون عکس لیکن مراد از ابتدا اضافی در اصطلاح علما
بمعنی اول است و معنی ثانی بر کرده ابتدای عرفی می تواند بود در مراد
از ابتدا در حدیث تحمید ابتدای حقیقی باشد زیرا که وقتی ابتدا
حقیقی می تواند بود که جایز باشد تقدیم حمد بر بسم الله و تقدیم
حمد بر بسم الله در عرف اهل شرع و اطلاقات ایشان واقع نشده است

قوله الحمد هو الثناء باللسان آه مراد از جمیل اختیاری
بنا بر مشهور صفات خوبیست که اختیاری صاحبش باشد یعنی باختیار
و اراده از صاحبش ناشی شود و مراد از نعمت آن خوبی باشد که در مفهوم آن
تعدی بغیر معتبر باشد مثل انعام و اعطا و احسان و غیر نعمت آن خوبیست
که در مفهوم آن تعدی بغیر معتبر نباشد مثل علم و قدرت و حیوة و غیر آنها
و مدح و ثنای به لسانست بر جمیل خواه اختیاری باشد و خواه غیر
اختیاری و از این جهت است که می گویند مدحت اللؤلؤ علی صفائها
و نمی گویند حمدت اللؤلؤ علی صفائها خواه آن جمیل نعمت باشد و خواه
غیر نعمت پس نسبت میانه مدح و حمد عموم و خصوص مطلق است و شکر

در لغت فعلی است که دلالت کند بر تعظیم منعم از این حیثیت که منعم است
خواه بلسان باشد و خواه بارکان باشد و خواه بجنان باشد و در اصطلاح
صرف العبد جمیع ما انعم الله فیما خلق الله لاجله یعنی صرف کردن بنده است
جمیع آنچه خدا باو داده است در آن چیزی که خلق کرده است از خدا تعالی
از برای آن چیز مثلا خدا اعطا بر عضوی از اعضای عبد را بواسطه چیزی
خلق کرده مثل آنکه چشم را از برای آن خلق کرده که نظر در مصنوعات او
کند و از آنجا بمعرفت او برسند و بدانند حکمت او را و قدرت او را
و غیر ذلک و زبان را از برای آن خلق کرده که ذکر او کنند و حرف خیر
گویند و تعلیم دهند مردم را بهر امر صوابی که میدانند نه از برای دشنام
و کذب و غیبت و علی هذا القیاس پس اگر بنده صرف اعضا و قوای خود را در آن امر
کند که آن اعضا و قوا از برای آن مخلوق شده شکر اصطلاحی خواهد بود و این
شکر را بجا نمی توانند آورد مگر ائمه دین و از اینجا ظاهر شد و نسبت میانه
حمد و شکر لغوی عموم و خصوص من وجه است ماده افتراق از جانب
حمد اینجاست که ثنا بر غیر نعمت باشد زیرا که در شکر لغوی معتبر است
که جمیل اختیاری نعمت باشد مثلا ثنا بر علم و قدم خدای تعالی حمد است

وشکر نیست و مادهٔ افتراق از جانب شکر آنجاست که نه بزبان
باشد بلکه بارکان باشد مثل دست بر سر گذاشتن از برای تعظیم یا بجنان
باشد مثل اعتقاد بخوبی کسی داشتن و مادهٔ اجتماع ثنای بر جمیل
اختیاری که نعمت باشد و همین نسبت است میانه مدح وشکر لغوی که
مادهٔ اجتماع و افتراق همین است که مذکور شد وشکر اصطلاحی
بحسب تحقیق اخص است از همهٔ اینها زیرا که هرگاه بفعل آید هم ثنا به
بزبان محقق میشود هم عمل بارکان وهم اعتقاد بجنان تا تمثیل بعید از ان
بدانکه بر تقدیری که مراد از جمیل اختیاری صفت خوب باشد که باختیار
از صاحبش صادر شود چنانکه بنا بر مشهور تفسیر کرده اند بیرون میرود بسیار
از افراد حمد مثل حمد بر ابر صفات ذاتیهٔ واجب الوجود مثل علم و قدرت
و حیات زیرا که امثال این صفات اختیاری واجب نیست بلکه نزد
محققین عین ذات واجب است و نزد جمعی زاید است لازم ذات است
و بیرون میرود حمد بر ابر شجاعت زید و حسن شکل و محتاج است داخل
شدن امثال این افراد در تعریف بتاویلات بعید چنانکه مذکور است
در مقام خودش پس اگر تفسیر کرده شود جمیل اختیاری بصفت خوبی که منسوب است

باختیار

باختیار یعنی صاحبش مختار است یا بمعنی جمیل اختیاری جمیل فاعل مختار
اعتبار کرده شود هم مدح بیرون میرود بر نقل براهم بعلن و هم شامل
جمیع افراد حمد میگردد بی تکلف زیرا که بر همه انها صادق است که وصف
بر جمیل فاعل مختار یعنی ذکر صفت خوبی که صاحب آن ذی اختیار است
ولهذا جمعی از ارباب تفسیر مثل امام رازی و علامه تفتازانی
در تفرقه میان حمد و مدح چنین گفته اند که حمد مخصوص بحی یعنی موجود
ذی شعور و اراده و مدح از برای حی و غیر حی هر دو واقع میشود مشروط
اختیاری بودن جمیل نشده اند و در کتب لغة نیز باختیاری بودن جمیل
مذکور نیست دیگر بدانکه تعریفات مختلفه از برای حمد ذکر کرده شده اند
و آنچه محشی مذکور ساخته معتبر است نزد محققین دیگر باید دانست که مناسب مقام
تحمید آنست که الف و لام الحمد را استغراق بگیرند یا جنس زیرا که
در هر دو صورت دلالت میکند که هر حمد که هست از برای خداست
بنا بر استغراق ظاهر است و بنا بر آنکه جنس باشد از این جهت که هرگاه
حقیقت و ماهیت حمد از برای خدا تنها باشد باید که جمیع افراد حمد
نیز از برای او باشد و الا لازم میاید که حقیقت حمد در جای دیگر یافت

شود در ضمن آن فردی که از برای غیر خداست نفی و صاحب کشاف
جنس را بهتر از استغراق میداند و ظاهر اراده جنس اختیار
کشاف هم چنان که می رسد شریف علامه و محقق این است که چون
لام تعریف در اصل موضوع است از برای حقیقت و ماهیت
پس نفی شمول احتیاج بقرینه مقام ندارد و مع هذا افاده حصر افراد می کند
کنایه و کنایه ابلغ از تصریح است و الحمد لله در اصل حمدت حمد الله بود
فعل حذف شد و حمد که مفعول مطلق است بجای آن گذاشته شد
و بعد از دخول لام تعریف رفع داده به ابتدائیت تا جمله اسمیه شود و دلالت
کند بر دوام و ثبات جمله مذکور نقل شده از چیزی یا نشائیه زیرا
که مقصود از الحمد لله خبر نیست بلکه مقصود انشاء حمد است قوله
و الله علم علی الاصح آه بدانکه میر ذو علا تعبیر باختلاف کرده یا
لفظ الله علم است یعنی موضوع است اولا از برای ذات مشخص که
صانع عالم است یا علم نیست بلکه در اصل از برای مفهوم کلی مثل
معبود موضوع است و بحسب استعمال مشهور شده در آن ذات
که علم میر الله می گوید اگر علم نباشد لازم می آید که لا اله الا الله

افاده

افاده توحید نکند بواسطه آنکه در این وقت معنی آن چنین می شود
که نیست معبودی مستحق عبادت مگر معبود بحق و معبود بحق مثلا
کلی است و احتمال کثیر نیز دارد پس نمی رساند که معبود منحصر است در
یک ذات اما بر تقدیری که علم باشد این معنی را میدارد که نیست
معبودی مستحق عبادت مگر آن ذات مشخص که خالق عالم است و این
مقصد توحید است و جواب این طریق گفته شد که این دلیل دلالت
می کند بر آنکه از لفظ الله آن ذات مشخص مراد است در این مقام
بحسب استعمال اما بر آنکه موضوع باشد او را دلالت نمیکند و از این دلیل
ظاهر نمیشود آنکه میر گوید علم نیست از جمله دلائلش یکی این است که گویا
و قرینه علمیه آن ذات می توان گفت که آن ذات را بدون صفت تعقل
توان کرد زیرا که علم از برای ذات است بی صفت و محال است که تعقل
کند آن ذات را بی ملاحظه صفتی از صفات بلکه آنچه تعقل کرده
می شود صفات آن ذات است و جوابش چنین گفته شد که
لازم نیست در علم شخصی اسمی از برای آن ذات تعقل آن ذات
را نه از راه صفت بلکه تعقل از راه صفت کافی است تمام شد

جواب گفته شده که شاید آن ذات خودش وضع کرده باشد آن
لفظ را از برای خود و خودش تعقل ذات خود چنانکه هست کرده
بدون صفت لیکن چون هر چه هست علمی دارد پس ظاهر نیست
که آن ذات هم علمی داشته باشد و آنچه صلاحیت علم بودن دارد
در میان اسمائی که در شرع اطلاق بر آن دلالت کرده اند لفظ الله است
زیرا که صفت بودن باقی اسماء مثل حی و رحمن و رحیم و غیر اینها
ظاهر است و هم چنین در هر لغت آن ذات علمی دارد چنانکه در فارسی
یزدان و در ترکی تنکری پس میباید که در این لغت که بهتر این
لغات است علمی داشته باشد و دانسته شد که علم بودن لفظ الله ظاهر است
و زوال دیگر بنا بر این محشی فرموده که در مذهب اصح علم است و از
لفظ اصح چنین فهمیده میشود که چنین نیست که مذهب غیره باطل باشد
بلکه مذهب علم بهتر است از غیر علم قوله ولدلالته علی هذا
الاستجماع آه چون نزد علما ظاهر شده که تعلیق حکم بوصف
مشعر است بعلیته یعنی که هرگاه حکم را معلق سازند بوصف
مثل اینکه کسی بگوید تعظیم کن اکرم عالم را به معنی ظاهر این است

که علت

که علت تعظیم علم باشد و چون اسم موضوع است از برای ذات مستجمع جمیع
صفات و کمال پس دلالت مستجمع بودن جمیع صفات کمال دارد و الحمد
پس محصول معنی حصر اسم چنین خواهد بود که حمد از هر کس صادر شود مخصوص است
در حق آنکس که مستجمع جمیع صفات کمال است از این حیثیت که مستجمع صفات
کمال است بنا بر آنچه مذکور شد که تعلیق بوصف مشعر است بعلیه پس گویا
گفته شده که حمد برای آن ذات است بواسطه آن ذات مستجمع جمیع کمالات است
پس الحمد لله مثل دعوی باشد با دلیل و برهان و لا یخفی لطفه یعنی مخفی
نیست خوبی این حل دقیق که از برای الحمد لله کرده قوله اذ لا
یتصور الضلال بعد الوصول الی الحق حاصل دلیل این است
که اگر هدایت در این آیه بمعنی ایصال مطلوب باشد درست نیست زیرا که
معقول نیست کفر و ضلالت بعد از دریافت ایمان و حال آنکه ثمود
آیه بنا بر این قول تقدیر است که ما قوم ثمود را هدایت کردیم یعنی بدین حق
رسانیدیم و ایشان کفر را که عمی کنایه از او است اختیار کردند بر طریق
حق محشی در حاشیه ای بر حاشیه تهذیب علامه دوانی بحث کرده است
که لا نسلم که ضلالت بعد از وصول متصور نیست زیرا که ضلالت

بعد از هدایت ممکن است حاصل شود با غوای شیطان چنانچه می بینیم که
مؤمن مرتد می شود وجواب ازین بحث آنکه مراد از ضلال بعد از
وصول این است که هر کرا خدا تعالی هدایت کند و بسبب هدایت او بحق
واصل شود بضلالت نمی افتد واین سخن از آیه کریمه فمن یهد الله
فما له من مضل مستنبط است پس بنا بر این آن کسانی که مرتد
می شوند هدایت حقیقی نیافته اند واگرنه ازدین بر نمی گشتند وشیطان
اغوا نمی کرد ایشان را چنانچه صریح آیه دلالت می کند بر این
ودلیل دیگر بر نبودن هدایت در این آیه بمعنی ایصال بمطلوب
این است که اگر در این آیه هدایت بمعنی ایصال بمطلوب بود بایستی
قوم ثمود اول همه ایمان آورده باشند وبعد از آن کافر شده
باشند وحال آنکه چنین نیست بلکه آنچه از تفاسیر وتواریخ
ظاهر می شود آن است که اکثر ایشان ایمان نیاوردند وبعضی که
ایمان آوردند دیگر اختیار کفر نکردند قوله والثانی منقوض
بقوله تعالی انک لا تهدی الخ چون کسی را می رسد که بگوید هدایت
در این آیه ممکن است که بمعنی ارائه طریق باشد ومراد این باشد

که تو هر کس را

که تو هر کس را که از احبای خود راه نمائی می کنی در حقیقت تو
نکرده بلکه خدا تعالی کرده است زیرا که جمیع اسباب هدایت از اوست
پس اگر بجای این آیه آیه و الله لا یهدی القوم الظالمین
آورده شود بهتر است زیرا که خدا تعالی راه حق را بجمیع بندگان
نموده است لیکن جمعی اختیار آن می کنند ونجات می یابند
وجمعی از خط جهالت اختیار نمی کنند ودر ضلالت می مانند
پس باید که هدایت در این آیه بمعنی ایصال بمطلوب باشد تا در
معنیش خلل راه نیابد ودرست شود اختصاص بغیر ظالمین
قوله یندفع کلا النقضین باین طریق که هدایت
در آیه اول بمعنی راه نمائی است ومفعول ثانی او که الی الحق باشد
محذوف است ودر آیه ثانیه بمعنی ایصال بمطلوب است ومفعول
ثانی او که الی الحق است محذوف است ویقینی است که نبی راه
نما می کند اما بمطلوب نمی رسد بلکه خدا تعالی بمطلوب می رساند
دیگر بدانکه هر گاه لفظی از برای معنی موضوع باشد منافات ندارد
که در بعضی مواضع استعمال کرده شود در غیر معنی موضوع له مجازاً و چه گونه

منافات داشته باشد و حال آنکه مدار محاوره و مکالمه بر این است
و در کلام مجید از این مقوله بسیار واقع شده است مثل ید الله فوق
ایدیهم که معنی حقیقی ید عضو مخصوص است و در اینجا بمعنی قدرت است پس
با وجود اینکه هدایت در هر یک از این دو ماده مخالف یکی از دو قولی باشد
منتقض نمی شود هیچ یک از آن دو قول زیرا که قایل اول را می رسد
که بگوید هدایت در اصل از برای ایصال موضوع است و در آیه اما
ثمود فهدیناهم بمعنی اراءه است مجازا و همچنین قایل ثانی را می رسد
که بگوید در اصل هدایت بمعنی اراءه است و در آیه انک لا تهدی
محمول است بر ایصال مجازا و هیچ لفظ از الفاظ نیست که صحیح نباشد
استعمال شی در معنی مجازی پس ظاهر شد که این قسم نقضها در امثال
این مقام بی صورت است و در جوابات از آنها محتاج بتکلفات
دور که ذکر کرده اند نیست و چون ذکر آن جوابها و بیان تکلف
در آنها موجب تشویش ذهن مبتدی می شد لهذا مذکور نگردید و بعضی
از علما هدایت را بمعنی دلالت بلطف تفسیر کرده اند و این تفسیر
هم موافق استعمال عرف است و هم مستفاد است از لغت زیرا که ائمه لغت

هدایت را تفسیر کرده اند بدلالت و ارشاد و آیه انک لا تهدی هم
چنانکه بسبب ظهور ناقض قول ثانی است ناقض این قول نیز هست و جواب
از این همان جوابست که از قبل قول ثانی گفته شد پس تدبر قوله فمعناه
مع الاستعمال هو الایصال مستقیم مرشد این تحقیق آیه کریمه انا هدیناه
السبیل اما شاکرا و اما کفورا زیرا که اگر بمعنی ایصال بمطلوب باشد لازم
می آید ضلالت بعد از وصول براه حق و ضلالت بعد از وصول
باطل است چنانکه گذشت بلکه حاصل معنی آیه باتفاق جمهور مفسرین
این است که ما راه حق نمودیم ایشان را لیکن بعضی شاکر اند بسبب قبول
هدایت و وصول براه حق و بعضی کفور اند بسبب اعراض از راه حق
بسبب هدایت در این معنی ایصال بمطلوب نیست و حال آنکه متعدی
شده است بمفعول ثانی نیز بنفسه قوله و هذه الکنایة عن الطریق الموصل
الخ وجه اینکه محشی وسط طریق را کنایه از طریق مستوی گرفته
و بمعنی خود حمل نکرده این است که بنا بر تعلق هدایت بطریق
کلام بهتر و متعارف تر است زیرا که در عرف می گویند هدایت
کرد فلان فلان را راه را نمی گویند هدایت کرد وسط راه را قوله و هذا المراد

من خيره الخ چون مولانا جلال دوانی در حاشیهٔ خودش
بر این رساله سواء الطریق را بطریق مستوی و صراط مستقیم
تفسیر کرده است و اشعار که مصدر است بمعنی مستوی که اسم فاعل
حمل کرده است و اضافه را در سواء الطریقه اضافه صفه بموصوف اعتبار
کرده است لهذا بحث کرده اند که سواء الطریق بمعنی وسط طریق
موصل بمطلوب است چنانکه ظاهر و متعارف اهل عرف است
و هیچ تعلقی ندارد پس تفسیرش بطریق مستوی که مستلزم
تکلفات دور است خوب نیست که محشی از برای دفع بحث
مذکور فرموده که کسی که تفسیر کرده است سواء الطریق را بصراط
مستقیم و طریق مستوی مرادش این است که سواء الطریق راز
صراط مستقیم و طریق مستوی زیرا که لازم دارد وسط طریق
موصل بمطلوب صراط مستقیم را و بر عکس پس لازم کرده است و ملزوم
را خواسته کنایه نیست مگر ذکر لازم و اراده ملزوم قوله لحصول
البراهین الطاهرة الخ زیرا که یکی از طرق نفس الامری علم منطق
است و دیگر علم کلام است مناسب اقسام کتاب مرتبه بخلاف ثانی

که مناسب بعلم کلام شهاد و مراد از براعه در اینجا ذکر کلام است در
دیباچه که مناسب بمطلب کتاب داشته باشد قوله والاول
اقرب لفظا بواسطه آنکه در این هنگام لنا در پهلوی عامل خود
که جعل باشد واقع شده و در وقتی که متعلق برفیق باشد معمول رفیق
و حال آنکه مقدم شده است بر مقدم بر عامل خودش یعنی بر لفظ
خیر که مضاف است برفیق قوله والثانی معنی زیرا که در اول
حالی از رشتیه بادیه جنت بواسطه آنکه معنی آن چنین است که
حمد خدا را که گردانید از برای انتفاع ما توفیق را بهترین رفیق
پس حامد در مقام حمد خدا را عایه فعل خدا کرده است و این
ناخوش است بخلاف ثانی که معنی آن چنین می شود که حمد خدائی را
که گردانید توفیق را بهترین رفیق ما قوله تجرد عن معنی الطلب
زیرا که خدا تعالی طلب رحمت نمی کند بلکه رحمت میفرستد
بر بنده گان پس در این مقام صلوات مستعمل است در رحمت که
جزو معنی اوست و استعمال لفظ در جزو معنی مجاز است و لهذا
محشی فرموده که مراد به الرحمة مجاز قوله فان الرسالة فوق

النبوة الخ بدانکه این نسخه کتب ظاهر هیچ یک از این دو وجه که محشی از
برای اختیار صفت رسالت ذکر کرده است چنان نیست بس ملایم و مربوط
شود بوجه اول باید وجه اول را چنین توجیه کرد و اختیار کرده است
مصنف این صفت را از میانه صفات زیراکه لازم دارد سایر صفات
کمال را اما استلزامش صفات غیر نبوت را مثل علم و عصمت و شجاعت
و امثال اینها خود ظاهر است زیراکه رسول خدا باید جامع کمالات
نفسانی باشد و اما استلزامش صفت نبوت را بواسطه انکه رسالت
فوق نبوت است یعنی مشتمل است بر نبوت با زیادتی زیراکه رسول انست
که صاحب دین و کتاب باشد و نبی اعم است از انکه دین و کتاب داشته باشد
یا تابع دین پیغمبر سابق باشد و هیچ صفتی مستلزم سایر صفات کمال
نیست حتی نبوت اما مستلزم نبودن صفت غیر نبوت ظاهر است
و اما مستلزم نبودن صفت نبوة بواسطه انکه رسالت فوق نبوت است
پس اگرچه نبوت صفات دیگر را لازم دارد اما لازم ندارد صفت
رسالت که اعظم صفات است را چنین نامربوط شد بوجه ثانی باید وجه
ثانی را چنین توجیه کرد که اختیار کرده است مصنف این صفت را بواسطه

انکه دران

انکه دران تصریح است بمرسل بودن که اعظم صفات است بخلاف
صفات دیگر حتی نبوت که درانها تصریح بمرسل بودن آنحضرت
نیست اما تصریح نبودن در صفات غیر نبوت ظاهر است و اما
در صفت نبوت زیراکه رسالت فوق نبوت است پس لازم ندارد
رسالت را تا تصریح باشد در قوة تصریح برسالت باشد و دیگر بدانکه
ارسال بمعنی فرستادن است نه بمعنی صاحب دین و کتاب گردانیدن
چنانکه ظاهر است از لغه و تتبع مواضع استعمال چه در قران مجید
و چه در غیر قران پس در ارسله تصریح است بمرسل بودن بمعنی
فرستاده شدن نه بمعنی صاحب دین و کتاب بلکن گاه باشد
که ذهن در مقام نعت منتقل شود از ارسله بمرسل بودن
بمعنی صاحب دین و کتاب پس اگر بجای لفظ تصریح در کلام محشی
لفظ اشعار مذکور میشد بهتر بود و دیگر باید دانست که انچه
محشی در بیان معنی رسول و نبی ذکر کرده اگرچه مشهور است در
میانه مصنفین و تصریح کرده اند بان صاحب کشاف و میر
شریف و جمعی دیگر از علما لیکن مخالفت دارد با حدیث

مشهور که ابوذر غفاری روایت کرده از پیغمبر که فرمود بنی صد و
بیست و چهار هزار است و از آن جمله سیصد و سیزده رسول اند و صد و
چهار کتاب بر ایشان نازل شده پس بنا بر این حدیث لازم
نیست که هر رسول صاحب کتاب باشد و قطع نظر از مخالفت این حدیث
بیان معنی امثال این الفاظ بدون سماع از شارع بواسطه یا بلا
واسطه محض دعوی است و حق در تفرقه میان نبی و رسول چنانکه
در کتب احادیث از امام محمد باقر و امام جعفر صادق ع روایت شده
اینست که رسول باید ملک را معاینه ببیند و با او سخن گوید و نبی لازم
نیست که ملک را معاینه ببیند بلکه نبوت بالهام و خواب دیدن
و سماع صوت نیز متحقق می شود و در تعیین اولو العزم نیز اختلاف
کرده اند بعضی از مفسرین می گویند که اولو العزم آن پیغمبرانند که در امر
نبوت ثبات قدم ورزیدن و جد و جهد نمودند و بعضی می گویند
آنانند که در بلیه صبر کردند مثل نوح که مدتها از قوم خود آزار کشید و
تحمل نمود و ابراهیم در آتش صبر نمود و اسمعیل که بذبح کردن نهاد و یوسف که
بر ستم اخوان و حبس در زندان صبر کرد و ایوب که به بیماری و مرضها

ندیداد

ش در داد و خاتم النبیین که از جور کفار قریش و جفای آنها خلق
تنگ شده و از امام محمد باقر ع مرویست که اولو العزم پنج اند نوح و ابراهیم
و موسی و عیسی و خاتم النبیین و حق این است که معصوم فرموده است
قوله مراد با الهدی هدی امه زیرا که وقتی جایز است حذف لام از
مفعول که بوده باشد مفعول له فعل فاعل فعلی که معلل است آن
فعل بمفعول له یعنی متحد باشد فاعل فعلی که عامل مفعول له است با فاعل
مفعول له پس چون فاعل ارسله خدا تعالی است هدایت را نیز باید دانست
هدایت خدا اخذ کرد تا فاعل هر دو یکی شود و حذف لام صحیح باشد
قوله حال عن المفعول یعنی از مفعول ارسله که عبارت است از پیغمبر
و ذکر بلاغت ره بانی است که حال از مفعول مناسب است بقرینه مقام
نعت و دلالت هو بالاتحاد احقیق به و الاقتدا و بلیق زیرا که این دو
فرقه مناسب نبوت است که مفعول ارسله است نه مناسب خدا تعالی که فاعل است
قوله بمعنی اسم الفاعل زیرا که حال مفرد باید که محمول شود بر ذی الحال
و مصدر محمول نمی شود بواسطه آنکه خدا و رسول هادی اند نه هدایت و
بمعنی اسم المفعول مناسب مقام نعت نیست زیرا که چنین می شود معنی که

كه حال گويا كه پيغمبر هدايت كرده شده است و شك نيست كه هدايت
كردن كار آن حضرت است نه هدايت يافتن قوله مبني للمفعول الخ
زيرا كه اهتدا هر گاه مبني از براي فاعل باشد بمعني هدايت قبول كردن است
و اين معني مناسب مقام نعت نيست زيرا كه بخلاف مبني از براي
مفعول كه بمعني مهتدي به بفتح دال است يعني هدايت يافته شده شيء لا
بسبب او و اين معني مناسبت دارد اگر كسي گويد كه وقتي كه مبني از براي
فاعل مناسب نيست كه مراد هدايت يافتن پيغمبر باشد اگر مراد هدايت
يافتن غير باشد مناسب است زيرا كه معني كلام چنين مي‌شود كه او
بهدايت يافتن غير با وحقيق است و اين معني صفة آن حضرت است
پس چرا محشي اين احتمال را ذكر كرده است جواب گفته مي‌شود كه چون
ظاهر از اهتداء اهتداي آن حضرت است زيرا كه بر تقدير اهتدي غير
محتاج است كلام بتقدير جار و مجرور تا صحيح باشد بواسطه اينكه بيان
تقدير مي‌شود كه هو بالاهتداء حقيق و نيز صفة واقع شدن اهتدا
در حالتي كه مبني از براي مفعول باشد ظاهر است كه بمعني لهذا محشي
متعرض اين احتمال نشد قوله حال يعني منفرد دينين الخ باين طريق كه

ابط

خلين

هر يك را على حده اعتبار كنند از براي ضمير مفعول و در ارسله و متداخله
باشند باين نحو كه اول حال باشد از ضمير مفعول در ارسله و ثانيه حال
باشد از ضميري كه در حال اول است و استيناف وقتي است كه از اجله است
خود اعتبار كنند كه جواب باشد از سؤال مقدر گويا كسي سؤال كرده است
كه چرا خداي تعالى او را فرستاده است از براي هدايت جواب داده شده است
كه از براي آنكه او بمهتدي به بودن سزاوار است قوله وقس عليه
هذا نور الله الخ بدانكه نور در اصل بمعني روشني و پرتو است ليكن مناسب
اين است كه در حال مفعول له بودن بمعني روشن گردانيدن خداي تعالى
باشد تا فعل علت فعل معلل باشد و در اين هنگام معني كلام چنين است
كه صلوات به كسي كه فرستاده است او را خداي تعالى از براي روشني گردانيدن
يا دلها يا راه نجات را يا امثال آن را و در وقت حال بودن از
فاعل ارسله كه راجع است بخدا از خداي تعالى هم بمعني منور مي‌توان گرفت
و هم بمعني مدبر امور و هم بمعني مبين چيزها كه لفظ نور بمعني هر يك از
اين معاني وارد شده است مجاز و محمول بطريق مبالغه نيز مي‌شود مثل
زيد عدل يعني از پس منور است گويا نفس نور است قوله به

متعلق بالاقتداء لا بیلیق الخ بدانکه لفظ اقتدا در کلام
مصنف احتمال دارد که مصدر مبنی از برای فاعل باشد و احتمال دارد
که مصدر مبنی از برای مفعول باشد بر تقدیر مبنی از برای فاعل مراد اقتدا
کردن آن حضرت نیست زیرا که نقص آن حضرت است بلکه مراد اقتدا کردن
دیگران است با آن حضرت و در این هنگام تعلق جار و مجرور باقتدا مناسب است
زیرا که معنی کلام چنین می‌شود که اقتدا با آن حضرت کردن لایق و خوب است
نه اقتدا به دیگری کردن و شکی نیست در خوبی معنی این کلام اما اگر متعلق
باشد بیلیق معنی این کلام آن است که اقتدا کردن لایق آنحضرت است
و این با علامت چنانچه ظاهر است نزد طبع سلیم مثلا هرگاه زید افضل
ناس باشد نمی‌گویند اقتدا کردن عمرو لایق است به زید بلکه می‌گویند اقتدا به زید
کردن لایق است و لهذا محشی ذکر کرده است که به متعلق باقتدا لا بیلیق
فانه کالتلالة و بر تقدیر مبنی از برای مفعول جار و مجرور متعلق
باقتدا نمی‌تواند بود زیرا که اقتدا در این حالت بمعنی مقتدی به بودن است
و صلاحیت متعلق بودن جار و مجرور ندارد چنانچه ظاهر است
بلکه متعلق است بیلیق زیرا که معنی کلام چنین می‌شود که مقتدا به بودن

با آن

با آنحضرت لایق است و به دیگری لایق نیست و این معنی مناسب مقام نعت است
و هیچ ناخوشی ندارد اگرچه کثیر الاستعمال بودن مصدر در مبنی از برای فاعل
مرجح است از برای مبنی از برای فاعل بودن اقتدا لیکن مبنی از برای مفعول
بودن انسب است باستعداد در فقره اولی مؤثر مبنی از برای مفعول بودن
اقتدا است پس اگر محشی اکتفا می‌کرد به بودن اقتدا مبنی از برای فاعل
بلکه هر دو احتمال را ذکر می‌کرد صاف بهتر بود والله یعلم قوله
تقدیم الظرف لقصد الحصر الخ چون مقرر شده است نزد علما
عربیه که تقدیم ما هو حقه التاخیر مفید حصر است و حق جار و مجرور
این است که مؤخر باشد از متعلق پس تقدیم به بر اقتدا که متعلق اوست
افاده حصر می‌کند و مناسب مقام نعت نیز حصر است لهذا محشی ذکر کرد
که تقدیم ظرف بواسطه قصد حصر است و دیگر بدانکه هرگاه فی الدار زید بگویند اگر
مقصود این است که هیچ کس نیست در دار مگر زید این حصر را حصر حقیقی می‌گویند
و اگر مراد آن است که زید در دار است و عمرو نیست این حصر را حصر اضافی می‌گویند
پس اگر حصر مقصود به الاقتداء لا یلیق حقیقی باشد مستلزم این است که اقتدا
بغیر آن حضرت اصلا لایق نیست و بنابراین نوشتم مرتکب اقتدا بغیر

از حضرت لایق نباشد لهذا محشی فرموده که اقتدا با ئمه علیهم السلام اقتدا
بآن حضرت است در حقیقت زیرا که ایشان احکام دینی آن حضرت را ثابت
بآن میفرمایند و بغرموده آن حضرت امت بایشان اقتدا می کنند
و ذکر هم مقصود اضافی باشد نسبت انبیاء سابق و بس اصلاً توهم
نمی شود که اقتدا با ئمه لایق نیست زیرا که معنی کلام چنین می شود که اقتدا
بآن حضرت کردن لایق است نه بانبیای دیگر پس در این هنگام
آنچه لایق نیست اقتدا بسایر انبیاست نه اقتدا با ئمه دین آن
حضرت بنابر این محشی فرموده او یقال انه مضاف بالنسبة الی سایر
الانبیاء. قوله اصله اهل بدلیل اهیل بدانکه مقرر است در نحو
عرب که اسماء را تصغیر می کنند باین نحو که اول اسم را مضموم می سازند
و یاء ساکن ما قبل مفتوح را بعد از حرف دویم می افزایند چنانکه
حسن را حسین می گویند و جعفر را جعیفر و مقرر شده که اگر منقلب شده باشد
حرفی از حروف اسم بحرفی دیگر در تصغیر آن حرف اصلی را اعتبار می کنند
و چون تصغیر اهیل است دلالت میکند بر اینکه در اصل اهل بوده است
که قلب کرده اند ها را بالف و فرق میانه آل و اهل بسبب استعمال اینست

که ال را

که آل را استعمال در اهل بیت صاحب شرف و بزرگی می کنند و بس
خواه شرف اخروی و خواه دنیوی و لهذا آل فرعون نیز می گویند
و اهل را هم در ذی شرف استعمال می کنند و هم در غیر ذی شرف
قوله فان المفاعلة من الطرفین الخ بودن باب مفاعله از طرفین
باین جهت است که مفید اینست که طرفین است در حکم مثل قاتل زید
عمرو که افاده می کند که زید قتال کرد با عمرو و عمرو نیز قتال کرد با زید
پس بر زید صادق است که مقاتل عمرو است بکسر تا و هر یک از زید
و عمرو را مقاتل بکسر تا باعتبار کسنده دیگری مقاتل عمرو است بفتح
تا بالضرورة پس هر یک هم متصف بمقاتله بکسر تا باشد و هم متصف
بمقاتله بفتح تا و چون مطابقه نیز از باب مفاعله است پس هر گاه
خبر و اعتقاد مطابق باشد بکسر تا واقع نیز مطابق بکسر تا خواهد بود
و نیز هم خبر و اعتقاد مطابق بفتح باشد و هم واقع چنانکه ظاهر شد
از استدلال سابق و خبر و اعتقاد را از این حیثیت که مطابق بکسر است
نام نهاده شده است بصدق پس صدق خبر و اعتقاد مطابق واقع
بکسر تا و حق خبر و اعتقاد مطابق واقع است بفتح تا و گاه اطلاق

در محشی ابو الصدق است که [illegible]

می کنند صدق و حق را بر معنی مصدر یعنی باین طریق که صدق را
می گویند و مطابق بودن بکسر با می خواهند و حق را می گویند
و مطلق بودن بفتح با می خواهند و لهذا محشی فرموده و قد یطلق
الصدق والحق علی نفس المطابقة والمطابقة قوله بلغوا
اقصی مراتب الحق چون معارج الحق جمع است مضاف بجنس
موصوف بلام التعریف و نزد اهل عربیه جمع مضاف بجنس جمع
تعریف افاده عموم می کند لهذا محشی اشاره کرده است بر
صعود بر جمیع مراتب حق و فرموده که یعنی رسیدان را باقصی
مراتب حق زیرا که صعود بر جمیع مراتب لازم دارد آن را
قوله او مستقر بدانکه ظرف مستقر بنابر مشهور میانه نحویین
آنست که متعلق باشد بمقدر عام مثل زید فی الدار که متعلق
بحصل یا حاصل و ظرف لغو آنست که متعلق باشد بمقدر خاص
مثل [illegible] الفرس که متعلق است بر کب یا راکب اما بنابر آنکه
میر سید شریف در حاشیه کشاف تحقیق فرموده ظرف مستقر
آنست که متعلقش مقدر باشد خواه خاص و خواه عام باشد

وظرف لغو

وظرف لغو آنکه متعلقش مذکور باشد و نزد متاخرین این اصطلاح
معتبر است و از اینجاست که محشی متلبس را که خاص است در ظرف
مستقر تقدیر کرده دیگر آنکه عبارت مصنف در این مقام هم چنانکه محشی توجیه
داده است که رسیدند اقصی مراتب حق و این خبر ثابت و محقق است و احتمال کذب ندارد
قوله من الغایات بدانکه مضاف الیه قبل و بعد و امثال اینها از
از ظروف مثل فوق و تحت و قدام و خلف گاه محذوف می شود در لفظ
ذکر چه مراد است و این ظروف مقطوعه از اضافه را در اینحالت غایات گویند
زیرا که مضاف الیه غایت و انتهای کلام است چون در این هنگام محذوف
پس این ظروف خود غایت کلام شده اند قوله نسیا منسیا از نحویه
مثل اول رب بعد کان جزئی من قبل که در این مقام اصلا خصوصیت
مضاف الیه قبل و بعد محفوظ نیست بلکه غرض تر جیح نفس بعد است
بر قبل و مثال ثانی و بعد فهذه الغایة تهذیب الکلام یعنی بعد از حمد
و صلوات پس اگر چه مضاف الیه مذکور نیست اما مراد است قوله
فهذه الفاء اما علی توهم اما الخ چون مقتضی لفظ فا فی فهذا در کلام
مصنف مذکور نیست محشی در وجه صحت ایراد آن فرموده که فا باعتبار توهم

آنست که از حروف شرط است و فای جزا می خواهد و یا باعتبار تقدیر
شی در کلام و هر دو وجه صحیح است اما ثانی بواسطه آنکه مقدر در حکم
مذکور است و اما اول بواسطه آنکه اعتبار توهم جایز است نزد علما نحو در
هر چه کثیر الاستعمال باشد مثل کلمه زید لیس بقائم بجر لفظ قائم باعتبار
توهم بای زایده که در اکثر بر سر خبر لیس در می آید و چون ایراد
لفظ اما در امثال این مقام مطرد و شایع است پس در این مقام نه
مذکور باشد بجا نیست قوله ذا اشارة الى المرتب الى آخره
بدانکه اسم اشاره موضوع است از برای موجود محسوس که مشاهد
باشد خواه از نزدیک و خواه از دور و استعمالش در غیر محسوس
مشاهد مجازی است پس در وقتی که شی حضور نداشته باشد و خواسته
باشند که اسم اشاره را در آن استعمال کنند حضور عقلی آن شی را
نازل منزله حضور حسی کرده اند و استعمال می کنند اسم اشاره را
در آن چیز خواه آن چیز موجود خارجی نباشد مثل اشاره کردن
بمعانی حاضر در ذهن و خواه موجود خارجی باشد اما محسوس نباشد
مثل اشاره کردن بعقول طیبه و خواه محسوس باشد اما مشاهد نباشد

مثل اشاره

مثل اشاره کردن بشخص غایب و دیگر بدانکه کتاب را لفظ گاه اطلاق
می کنند بر معانی مخصوصه که تحصیلا می شود از الفاظ و نقوش مخصوصه مثل
آنکه کتاب تهذیب می گویند و معانی که تحصیلا می شود از الفاظ و نقوش
آن کتاب می خواهند و گاه اطلاق می کنند بر الفاظ مخصوصه که دلالت می کند
بر معانی مخصوصه و گاه بر نقوش مخصوصه که دال است بر الفاظ و معانی
مخصوصه و گاه می گویند و مجموع معانی و الفاظ و نقوش مخصوصه
می خواهند و گاه بر مجموع معانی و الفاظ مخصوصه اطلاق می کنند و گاه
بر الفاظ و نقوش مخصوصه چنانکه ظاهر است همه این اطلاق است
از تتبع موارد استعمال اشاره بکتاب اشاره خواهد بود بیکی از امور سته
که مذکور شد لیکن ظاهر در این مقام با معانی مخصوصه است یا الفاظ مخصوصه
و بهذا المحشی متوجه احتمالات دیگر نشده و وجه ظهور آنکه مصنف علیه الرحمه
تهذیب کلام را محمول ساخته و برگشت را الیه هذا و کلام یا کلام لفظی است
مثل لفظ زید قائم و یا کلام نفسی است یعنی معانی مرتبه در ذهن
چنانکه ظاهر می شود در حالت تقریر و تحریر سبیل پس اگر مشار الیه
معانی مخصوصه یا الفاظ مخصوصه باشد لفظ کلام مستعمل خواه

بوجود دو ریکی از امور مستعمل فیه خصوص به تکلیف و اگر مشار الیه
یکی از امور حصریه باشد خالی از تکلف نیست زیرا که اگر مجموع معانی
والفاظ باشد از لفظ کلام یا قدر مشترک از لفظ و نفس خواسته می شود
یا کلام لفظی یا کلام نفسی هر دو یا احدهما بر هر تقدیر یا خوشی
نیست اما بر تقدیر اول بواسطه آنکه از لفظ کلام که مستعمل است
در احدهما قدر مشترک اراده نمودن خلاف ظاهر است و اما بر تقدیر
ثانی زیرا که از یک لفظ اطلاق دو معنی اراده کردن نزد ارباب لغت
پسندیده نیست خواه آن دو معنی هر دو حقیقت باشد و خواه
احدهما حقیقت باشد و دیگری مجاز و اما بر تقدیر ثالث از
برای آنکه هرگاه مشار الیه مجموع معانی والفاظ باشد سوق کلام (تقاضای)
آن می کند که از لفظ کلام احدهما نفظ خواسته شود چنانکه ظاهر
است نزد ذوق سلیم و اگر مجموع معانی والفاظ و نقوش باشد پس نیز
مستلزم یکی از تکلفات است یا زیادتی زیرا که ظاهر از غایت
تهذیب الکلام آنست که نقوش مشار الیه نباشد نه بتنهائی و نه بعنوان
جزئیت و از اینجا روشن شد ناخوشی مشار الیه بودن آن دو امر دیگر

ما نحن فیها

یعنی معانی و نقوش و الفاظ و نقوش اگر گوئی که در این تقریر چنان ظاهر شد
که مشار الیه بعلاوه نقوش تنها جایز است اما ناخوشی است و حال آنکه صحیح (نیست)
است زیرا که در این هنگام غایة تهذیب الکلام صحیح مربوط نشود جواب گفته
می شود که نقوش را به الفاظ و معانی با اعتبار دلالت کردن بر آنها یک گونه (اختصاص)
و عدد هست که با اعتبار آن اختصاص در عرف شایع بآن می کنند و وضع
که حقیقت از برای الفاظ و معانی است بآن نسبت می دهند مثلی اگر کسی را
بجای زمین دفینی می کنند و می گویند این کتاب تمام در ظاهر است
و شکی نیست که در اینجا که دفینی نیست مگر نقوش و صفحات نیست
مگر صفحه لفظ و آنچه در خاطر است یا معانی است یا لفظ و این در عرف شایع است
قوله اذ لا وجود للالفاظ المرتبة ولا للمعانی بدانکه ظرف وجود معانی
ذهن است نه خارج چنانکه محقق شده است والفاظ اگرچه وجودش خارج است
در خارج ذهن موجود می توانند لیکن با یکدیگر مجتمع باقی نمی مانند در خارج
و لهذا اصوات و حروف را از موجودات غیر قار الذات یعنی غیر مجتمعة
الاجزاء در وجود شمرده اند پس معانی والفاظ مجتمعه مرتبه که مشار الیه
لفظ هذا است در ذهن است نه در خارج خواه وضع دیباچه پیشتر از

از تصنیف باشد و ظاهر شد که استعمال لفظ هذا در امثال این مقام مجاز است
نه حقیقت والله یعلم قوله علی طریقة مجاز الحذف حذف مجازی آن است
که اعراب محذوف را بمذکور دهند مثل اینکه مضاف را حذف نمایند و مضاف
الیه را بجای آن گذارند و اعراب مضاف را بآن دهند مثل قول خدا تعالی
واسئل القریة که در اصل واسئل اهل القریة بوده است دیگر بدانکه بنابر مذهب
بعضی از نحویین غایة تهذیب مفعول مطلق است و بنابر مذهب بعضی
صفت مفعول مطلق محذوف است مثل خبر مقدم و بر این تقدیر است
که هذا مهذب تهذیبا غایة تهذیب الکلام قوله لا فی لفظ التحریر الخ
که تحریر نباید است که خالی باشد از حشو و زواید و بیان اعم است از آنکه خالی
باشد از حشو و زواید و لهذا محشی فرموده که مصنف نگفته است فی بیان المنطق
والکلام بجای فی تحریر المنطق والکلام بواسطه آنکه در لفظ تحریر اشاره است
بخالی بودن بیان مصنف از حشو و زواید قوله المنطق آلة قانونیة
آله چیزی است که واسطه باشد میانه فاعل و منفعل تا اثر فاعل را بمنفعل
برساند مثل تیشه از برای نجار و چون منطق واسطه است میانه نفس
ناطقه و ادراک کسبیه آن را آلة می گویند و قانون قواعد قضایای کلیه است

که احوال

که احوال جزئیات موضوع آن قضایا از آن معلوم می شود چنانکه خواهد
آمد بتفصیل و چون منطق مشتمل است بر قوانین کلیه آن را آلة قانونیه
می گویند و قانونش نیز می گویند قوله والکلام والعلم الباحث عن احوال
المبدء والمعاد یعنی علمی است که بحث می کنند در آن از احوال واجب الوجود
و کیفیت معاد احتمال دارد که معنی تعریف این باشد که کلام علمی است
که بحث می کنند در آن از احوال الموجود باعتبار ابتدا که عبارت است
از حیاة دنیا و باعتبار انتهای او که قیامت عبارت از آن است
قوله علی نهج قانون الاسلام یعنی بطریقی که موافقت با شریعت پیغمبر
در آن باشد و باین قید حکمت بیرون می رود زیرا که در علم حکمت متابعت
عقل می کنند و موافقت شرع منظور نیست قوله عطف
علی التهذیب الخ احتمال دارد که عطف بر تحریر منطق باشد و در این هنگام
حاصل معنی عبارت چنین می شود که این کتاب در تحریر منطق باشد
و در این هنگام حاصل معنی عبارت و کلام در تقریب مرام است
اما محقق نیست که اگر چه بحسب لفظ عطف بر تحریر اقرب است
اما بحسب معنی عطف بر تهذیب بهتر است چنانکه رجوع بواحد آن

سهامت میدهد ولهذا محشی آن را اختیار کرده است قوله
والاضافة في عقايد الاسلام بيانية الخ زيرا كه ظاهر از كلام محققين
نحو چنين است كه هرگاه ميانه مضاف ومضاف اليه عموم وخصوص
من وجه باشد اضافه بيانيه است مثل خاتم حديد واما اگر مضاف اليه اعم
باشد از مضاف اليه مثل شجر الاراك وعلم الفقه وغير آنها اضافه
لامي است وعقايد اعم مطلق است از اسلام بمعنى نفس اعتقادات
كالايخفى پس اضافه لامي باشد مگر اينكه گفته شود كه مراد از اضافه بياني
دراين مقام آنست كه مضاف اليه محمول شود بر مضاف وبيان آن
باشد خواه اضافه بمعنى لام باشد وخواه بسبب من بياني والله اعلم
بدانكه احتمال دارد كه در كلام مصنف مضاف محذوف باشد ودراين تقدير
باشد وتقدير عقايد اهل الاسلام وبنابراين اضافه نيز لامي است
ديگر بدانكه ايمان را نيز اطلاق مي كنند بر نفس اعتقاد واقرار
بعضا التي گاه اطلاق مي كنند بر مجموع اعتقاد بجنان وعمل
باركان واقرار بزبان چنانچه اعتقاد بامامت ائمه اثنا
عشر جزو ايمان است وبدون آن نجات ممكن نيست قوله يحتمل

التجوز في الاسناد چون تبصره محمول بر كتاب نمي شود زيرا كه بمعنى
بينا گردانيدن است محشى آن را اولا بمعنى مبصر كه اسم فاعل است
اعتبار كرده تا حمل صحيح باشد وثانيا حمل بر مبالغه نموده مثل زيد
عدل واين قسم حمل را مجاز در اسناد مي گويند زيرا كه اسناد در غير
موقع خود است ولفظ تذكره نيز محمول نمي شود بر كتاب زيرا
كه بمعنى بياد آوردن است پس آن را بمعنى مذكر بايد گرفت يا بطريق
مبالغه اعتبار بايد كرد ولهذا فرموده كه وكذا قوله تذكره
قوله او تفهيمه للغير ظاهر كلام دلالت مي كند كه اين كتاب تبصره
است يا از براي معلم تنها يا از براي متعلم تنها اما ممكن است كه از
براي هر دو باشد ومعنى كلام مصنف چنين باشد كه گردانيدم
اين كتاب را تبصره از براي آن كس كه اراده تبصره داشته باشد
نزد فهمانيدن اعم از آنكه فهمانيدن آن كس باشد غير را يا فهمانيدن
غير آن كس را او را لفظ او در كلام محشى از براي ترديد باشد
بعنوان منفصله الخلو مثل اين احتمال نيز خواهد بود قوله
بتخصيص معنى الاسناد الخ چون تذكر بحرف من متعدى نمي شود

زیرا که بش با معنی مناسبت ندارد چنانکه ظاهر است بنا بر این
احتیاج دارد بتضمین امری که بمعنی متعدی شود مثل اخذ و تعلم
و لهذا محشی اعتبار کرده است و تحقیق آن این است که فعل یا شبه
فعل دیگر بحیثیتی که یکی اصل باشد و دیگری حال قوله فهذا الکفم
یحتمل الوجهین الخ از کلام محشی در حاشیه خود که بر حاشیه علامه
دوانی ظاهر می شود این است که بر تقدیر تضمین از برای مبتدیست
و بر تقدیر حال بودن از برای منتهی اما مخفی نماند که بر تقدیر
حال بودن از برای مبتدی نیز می تواند بود زیرا که معنی کلام
چنین است که گردانیدم این کتاب را متذکر از برای هر کار اراده
شده گردانیده باشد حال گوینده که آن کس از صاحبان فهم باشد و صاحب
فهم می تواند بود که مبتدی باشد پس اختصاص بمنتهی ندارد و چیزی
که توان گفت این است که چون متذکر بمنتهی بیشتر مناسب است
و در صورت اول تضمین اخذ و تعلم مانع نبود که از برای
منتهی باشد لهذا از برای متعلم متعین شد و در صورت حال بودن
چون مانعی نیست از برای منتهی خود دید لیکن در این هنگام

کسی را میرسد که بگوید هم چنانکه متذکر مناسب منتهی است بتبصره مناسب
مبتدیست چنانکه محشی خود در آن حاشیه تصریح نموده و مانعی ندارد پس
قوله اول که از برای مبتدی باشد شهها و حال آنکه محشی از برای هر دو
تجویز نموده والله اعلم قوله فیما بعده ثلثة اوجه الخ رفع و جر
و نصب رفع بنا بر این که خبر مبتدا محذوف باشد و ما موصول باشد یا موصوف
بر تقدیری که موصول باشد باین تقدیر است لا مثل الذی هو الوله
و بر تقدیری که موصوف باشد باین تقدیر است که لا مثل شیء هو الوله
و جر باعتبار اینکه مضاف الیه شیء باشد و لفظ ما در این وقت زاید
خواهد بود که واقع شده در میانه مضاف و مضاف الیه و در نصب
میانه نحویین خلاف است بعضی می گویند منصوب است باعتبار آنکه
لا سیما نازل منزله الا است در استثناء و لفظ ما در این صورت
نیز زائده است یا کافه از اضافه و بعضی می گویند لفظ ما نکره غیر
موصوفه است و ما بعد تمیز منصوب است بتقدیر المغنی و مختار
صاحب مغنی اللبیب این است که اگر موصوفه باشد نصبش جایز نیست
و اگر نکره باشد منصوب است بر تمیزیت و ما کافه است از اضافه قوله

القسم الاول عبارة عن احد معان سبعة والمنطق عبارة الخ بدانکه
کتاب و اقسام کتاب را در عرف بر هر یکی از سور سبعه اطلاق می کنند
چنانکه سابقا مذکور شد واسامی علوم مدونه را در عرف بر هر یکی از
مباحث جمعه اطلاق می کنند چنانکه ظاهر میشود از تتبع مواضع
استعمال شعد می گویند فلان کس حکیم است و فلان کس نحوی است
و مراد ملکه حکمت و نحو است بایں معنی که کیفیتی حاصل کرده است
او را که متوجه هر مسئله از مسائل حکمت یا نحوی که مشهور نباشد از
حکیم بودن و نحوی بودن بیرون نمی رود و نیز می گویند فلان
علم نحو است و فلان حق و محقق تصدیق به مسائل ان علم است
کما لا یخفی و نیز می گویند فلان کس تعلیم نحو میده و نحو را محافظ
دارد مثلا و مراد نفس مسائل است خواه تمام و خواه قدر
معتدبه و لهذا محشی فرموده که اقسام اول عبارت است از
یکی از معانی سبعه و منطق عبارت است از یکی از معانی خمسه
قوله حیثما وجده العقل السلیم مناسبا مناسب ملکه و علم
تحصیل است با حصول و مناسب نفس مسائل بیان است قوله

مقدمه

مقدمه بدانکه لفظ مقدمه هم بکسر دال خوانند و هم بفتح بنا
بر اول مشتق است از قدیم بمعنی تقدم هم چنانکه وارد شده
در کتب لغت و بنا بر ثانی مشتق است از قدم متعدی چنانکه
ظاهر است و بکسر بدانکه بمذهب منعم هم چنانکه در مطول تصریح
کرده است مقدمه دو فرد دارد مقدمة العلم و مقدمة الکتاب
مقدمة العلم اموری است چند است که موقوف علیه شروع در
مسائل علم است مثل معرفه حد و غایت و موضوع علم و مقدمة
الکتاب پاره ایست از کتاب که مقدم است بر مقصود بواسطه
ارتباط مقصود با و و نفع او در مقصود و این هر دو خارج است
از علم چنانکه ظاهر است و نزد میر سید شریف مقدمه در حقیقت
نیست مگر مقدمة العلم و این عبارت است از چیزی چند که
موقوف علیه شروع در علم است بر وجه بصیرت مثل معرفه حد
علم و غایت و موضوع و الفاظ و نقوش اطلاق مقدمه
باعتبار این است که دال اند بر مقدم العلم و این قول اقرب است
و بکلام قوم است قوله فی رسم المنطق والحاجة الیه

وموضوعه بدانکه تصور بوجه ما از جمله موقوف علیه شروع در آن
علم است زیرا که طالب مجهول مطلق بودن ذی شعور نبودن محال است
پس شارع در علم را ناچار است از اینکه بیک وجهی از وجوه آن علم را تصور
کننده وهم چنین علم بفائده ما نیز از جمله موقوف علیه شروع است
زیرا که فاعل مختار بدون تصور فائده طالب امری نمی شود
ولیکن رسم علم وفائده مخصوص او موجب بصیرت در شروع
باعث زیادتی سعی شارع است وفائده بیان موضوع علم
متمیز شدن آن علم است از علوم دیگر زیرا که هر گاه موضوع
علمی متمیز گردد از موضوع علم دیگر آن دو علم نیز از هم ممتاز
می گردد مثلا هر گاه شخصی دانست که موضوع منطق معرف وحجت است
وموضوع نحو کلمه وکلام است مسائل نحو ومنطق نزد او مشتبه
نمی گردد بلکه هر مسئله از مسائل این دو علم را که ملاحظه نماید
میداند که از کدام است یکی از آن علم است ومتمیز شدن علم
نحو منطق نیز موجب بصیرت در شروع است قوله العلم
هو الصورة الحاصلة الخ بدانکه علم بر دو قسم است یکی آنکه محتاج است

بحصول

بحصول صورة معلوم نزد عالم واین قسم را حصولی می گویند
مثل علم نفس ناطقه بحیوان ناطق وبشجر وحجر وغیر اینها از موجودات
ویکی دیگر آنکه محتاج نیست بحصول صورت مثل علم نفس ناطقه
بخودش واین قسم را حضوری می گویند اگر گوئی که بیرون می رود
از این تعریف افراد علم حضوری زیرا که ظاهر از صورت
حاصله این است که صورت مغایر ذات خارجی عالم ومعلوم نزد
مدرک باشد ودر علم حضوری چنانکه مذکور شد صورتی در کار
نیست جواب گفته می شود که مراد از این تعریف تعریف علم حصولی است
نه مطلق علم تا واجب باشد صدقش بر علم حضوری زیرا
که غرض منطقی نیست مگر عصمت از خطای در فکر در علمی که محتاج است
تفکر ونظر علم حصولی است وپس دیگر بدانکه محشی عندرا در تعریف
بجای یه اختیار کرده است تا بیرون نرود علم نفس ناطقه بجزئیات
مادیه بنا بر مذهب حکما که می گویند صورت جزئیات محسوسه
در حیال در می آیند در نفس ناطقه زیرا که این صورتهای
جزئیه اگرچه در نفس ناطقه حاصل نیست اما نزد او حاصل است

پس صورة حاصله نزد عقل برانها صادق است قوله فقد اختار
مذهب الحکما بدانکه تصدیق بمذهب حکیم اعتقاد به نسبت تامه
خبریت و تصور صورة حاصله است که غیر ادعان به نسبت
باشد و تصدیق بمذهب امام مجموع تصورات ثلث است با ادعان
به نسبت و تصور صورت حاصله است که غیر مجموع تصورات
ثلث و ادعان به نسبت باشد قوله واختیار مذهب القدما
بدانکه قدمای منطقیین را عقیده اینست که قضیه که مورد
ادعان و حکم است مرکب است از سه جزء موضوع و محمول
و نسبت و متاخرین منطقیین را عقیده اینست که قضیه مرکب است
از چهار جزء موضوع و محمول و نسبت و وقوع نسبت یا لا وقوع
نسبت پس باعتقاد قدما جزء اخیر قضیه که متعلق ادعان است
نسبت است و باعتقاد متاخرین وقوع نسبت و لاوقوع نسبت است
و چون متعلق ادعان را به نسبت متعلق متاخر است زیرا که گفته است
ادعانا للنسبة ظاهر می شود که نزد او مختار مذهب قدما است
و اگرنه بایستی که بگوید ادعانا لوقوع النسبة چنانکه [illegible] است

قوله سیشیر المص الی التثلیث ای الکلام قرینه دیگر است
از برای انکه مختار مص مذهب قدماست زیرا که مذهب متاخرین
اجزای قضیه چهار است پس اگر مختار مص مذهب متاخرین بود
بایستی که اشاره بتثلیث اجزای نکند بلکه تربیع آن اشاره
بایست کرد و حال انکه در اول مبحث قضایا اشاره نکرده است
بانکه اجزای قضیه سه است و دیگر بدانکه تصدیق اگر اعتقاد
ثابت جازم باشد که بتشکیک مشکک زایل نگردد آن را
یقینی می گویند اگر مطابق واقع باشد و جهل مرکب می گویند
اگر مطابق واقع نباشد و اگر ثابت و جازم نباشد بلکه خلافش
احتمال مرجوحی داشته باشد آن را ظنی می گویند و گاه یقینی بدلیل
حاصل می شود مثل یقین بوجود واجب و گاه بتقلید مثل اعتقاد
بخبر انبیا و اوصیا قوله کما فی التخییل الخ تخیل تصور
نسبت جزئیه اینست که تاثیر در نفس کند هرچند خلاف آن
نسبت ثابت باشد نزد عقل مثل خیالات شعریه هم چنانکه می گوید
دل دریای آتش است و سیلاب اشک عالم را طوفان دارد

واما ثالثها وشک عبارت است از تصور نسبت خبریه بحیثیتی
که عقل دران متردد باشد وهیچ یک از وقوع ولاوقوع ان نسبت
راجح نباشد بلکه متساوی باشد نزد عقل ووهم عبارت است از تصور
طرف مرجوح پس دراین سه قسم اگرچه نسبت چیزی هست زیرا
که قایل ان را می توان گفت که صادق است یا کاذب اما
مدرک بادراک اذعانی نیست زیرا که ادراک اذعانی انست
که احد طرفین نسبت راجح باشد خواه بحد جزم رسیده باشد
مثل یقین وخواه نرسیده باشد مثل ظن **قوله** الاقسام بمعنی
القسمة الخ چون دراینمقام توهم می شد که اقسام لازم است
زیرا که از باب افعال است وحال انکه در عبارت مصنف متعدیست
بقرینه منصوب بودن **قوله** الضرورة والاکتساب بالنظر
بمفعولیته محشی اشاره بدفع این توهم کرده است وحاصلش انکه
اگرچه اقسام از باب افعال است واصل درباب افعال لازم بودن است
لیکن درکتاب اساس اللغة اقسام بمعنی قسمت که متعدیست
تفسیر شده است پس کلام صحیح است **قوله** فالمذکور فی هذه العبارة

صریحا

صریحا هو انقسام الضرورة الخ بدانکه صریح عبارت مصنف این است
که قسمت می کند تصور وتصدیق ضرورت واکتساب بنظر را
پس ضرورت منقسم خواهد شد بضرورت در تصور وضرورت
تصدیق وهم چنین در اکتساب منقسم خواهد شد باکتساب در
تصور واکتساب در تصدیق واز اینجا دانسته می شود که هر یک
تصور وتصدیق منقسم می شوند بضرورت واکتساب چنانکه
ظاهر است وقول محشی یعنی وهی ابلغ واحسن الخ اشاره است
بانکه بیان اقسام تصور وتصدیق چنانکه مصنف کرده بقول
خودش یقتسمان الخ بهتر است ازانکه بگویند وینقسمان
الی الضرورة والاکتساب بالنظر مثلا زیرا که از اشارات این
عبارت انقسام صریحا فهمیده می شود واز اشارات عبارت
مصنف کنایه وکنایه ابلغ است از صریح ودیگر بدانکه چون دانسته شد
که از قسمت کردن تصور وتصدیق ضرورة واکتساب را
فهمیده می شود منقسم شدن تصور وتصدیق پس تصور وتصدیق
هم منقسم خواهند بود بقاسمیت وهم بمنقسمیت پس یقتسمان

باعتبار انکه از باب افتعال است واصل در ان باب لازم بودن است
مناسب وصف منقسمیه بتصور وتصدیق است وباعتبار
معنی مناسب وصف قاسمیت بحذف نقصان که همین مناسب
وصف قاسمیه است وبس پس ممکن است که وجه اختیار کردن مصنف
نقصان بر نقصان انکه نقصان اخصر بود ای باشد مولف
کار نکبة القوم الخ محض دلیل برای مطلب بطریقه بعضی از
محققین این است که تصورات همه بدیهی نیست والا لازم
می اید که در هیچ تصور محتاج نباشد عقل با تفکر حال انکه
محتاج است در بعضی مثل تصور روح وملک وهمه نظری نیست
والا لازم که هیچ تصور معلوم نشود بواسطه انکه بنا بر این تقدیر
موقوف هم نظری خواهد بود محتاج باشند از موقوف بموقوف
دیگر ودر این هنگام اکر بر میگردد موقوف علیه بموقوف خواه بلا واسطه
باشند مثل انکه تصور زید محتاج باشد بتصور عمرو وتصور عمرو محتاج
باشد بتصور زید وخواه بواسطه واحد مثل انکه محتاج باشد
تصور زید بتصور عمرو وتصور عمرو بتصور بکر وتصور بکر بتصور زید

وخواه بچندین واسطه چنانکه ظاهر است پس بهر تقدیر مستلزم دور است
زیرا که توقف شیء است بر موقوف علیه ودور باطل است بواسطه انکه
تقدم شیء است بر نفس وتقدم شیء بر نفس باطل است بالبدیهه واکر بر نمیگردد
الی غیر النهایه میرود باین نهج که تصور زید محتاج باشد بتصور عمرو وتصور
عمرو وتصور عمرو بتصور بکر وهم چنین الی غیر النهایه پس جمیع تصورات
موقوف بر یکدیگر وهیچ در نهایت نخواهند بود پس از کجا تصوری حاصل
خواهد شد تصور دیگر از ان تصور وبالجمله عقل بدیهه حکم میکند که
مادامی که جمیع تصورات موقوف شد بر یکدیگر الی غیر النهایه حاصل نمیشود
هیچ تصوری چنانکه مخفی نیست بر صاحبان فطرت مستقیم پس لازم می اید
معلوم نبودن تصور مطلق نزد عقل وحال انکه بعض از تصورات
معلوم است مثل تصور حرارت وبرودت وامثال اینها وجماعتی
طریقه گفته مرتب در تصدیق وطریقه مصنف بهتر است زیرا که بعد از جهت
استدلال لا بد است از دعوی بدیهیه در مقدمات دلیل کردن والا
مانع را میرسد که بگوید مثلا این قول که اگر همه تصورات یا تصدیقات
نظری باشند لازم می اید که هیچ تصوری یا هیچ تصدیق معلوم نشود

و حال آنکه معلوم است نیز از جملهٔ تصدیقات پس بنا بر فرض اول اطراف
غیر معلوم خواهد بود پس محتاج باشد تفکر زیرا که تا موضوع و محمول معلوم
نشود تصدیق حاصل نمی شود و تقدیر ثانی خفائی نظری خواهد بود پس
محتاج باشد به دلیل هرگاه مستدل انها چار باشد از دعوی بدیهی بودن تصور
یا تصدیق در مقدمات دلیل کردن پس دعوی بدیهه در اصل الفام کردن
در اول مرتبه بهتر باشد قوله منها التحرز عن استعمال اللفظ المشترک
و چنین لفظ علم مشترک است میانه چند معنی زیرا که در بعضی از اصطلاحات
مخصوص است به یقین دون ظن و در بعضی مخصوص است به تصدیق چنانکه مقوم
به تصور و در بعضی مخصوص است به مرکب چنانکه معرفه به بسیط [illegible] است
که عرض اعم مرکوبند و علت اسم مرکوبند پس لفظ معدوم که مشتق است
از ان نیز مشترک خواهد بود میانه معانی متعدده چنانکه ظاهر است و لهذا
محقق حکم باشتراک کرده است قوله فان الجزئی لا یکون کاسبا ولا مکتسبا
غرض این است که جزئی از این حیثیت که جزئی است نه موصوف واقع می شود
و نه موصوف اما اول بواسطهٔ آنکه جزئی یا محسوس است به حواس ظاهر
یا بحواس باطن و از ترتیب محسوسات متعدده به حواس جزئی دیگر حاصل نمی شود

ونه ادراک کلی

و نه ادراک کلی چنانکه ظاهر است نزد عقل سلیم و اما ثانی بواسطه آنکه اگر
مکتسب شد محتاج خواهد بود به موصوف و حال آنکه موصوف نه جزئی خواهد
بود چنانکه گذشت و نه کلی زیرا که ضم کلی بکلی افادهٔ جزئیت نمی کند
بلکه عقل تجویز صدق آن بر کثیرین می کند و هرگاه جزئی نه کاسب باشد
و نه مکتسب بر ذکر جاری خواهد بود نکره در کلیات و از لفظ معقول
که مستعمل است در کلی بودن جزئیات ره بمعنی کرده تجدید لفظ
معلوم زیرا که در کلی و جزئی هر دو استعمال است چنانکه ظاهر می شود
از تتبع مواضع استعمال دیگر آنکه تعریف بعض از مکرر اعتبار کردن
صیغه موجود نیز ترجیح دارد بر تعریف مشهور زیرا که در تعریف مشهور
اعتبار کرده اند چنین که فکر ترتیب امور معلوم است از
برای تحصیل امر مجهول و بنابراین مستفهم می شود به تعریف تحصیل
تنها یا فایده و احتیاج می افتد در تصحیح تعریف به تکلف و خلاف
ظاهر که حذف تعریف بعض که با تکلف شامل جمیع افراد موصوف است
یعنی تعرف بنها احکام جزئیات موضوعها باین طریق که جزئیات موضوع را
موضوع صغری سازند و قضیهٔ کلیه را کبری سازند و از این حکم جزئی

موضوع ثابت است مثلا چنین گویند که زید فاعل است و هر فاعلی مرفوع است
پس زید مرفوع است و اطلاق لفظ قانون بر منطق بنا بر اعتبار است
که مشتمل است بر کلیه پس لازم بند سیر کل است بلکه جزئی اما بواسطه امر مساو
بدانکه بعضی جمع کثیر از متاخرین گفته اند که مراد بوجهی ذاتی نسبت
لاحق شئ است لذاته مثل ادراک امور غریبه از برای انسان یا لاحق
شئ بواسطه امر مساوی مثل تعجب لاحق انسان می شود و بواسطه
ادراک امور غریبه یا لاحق شئ شود بواسطه امر اعم خارج از شئ و
که جزو ان شئ باشد مثل حرکت که لاحق انسان می شود بواسطه
انکه حیوان است اعراض غریبه را نیز سه قسم [illegible] کرده اند
یکی انکه بواسطه امر اعم خارج از شئ لاحق شود مثل حرکت که حرکت
لاحق شئ شود بواسطه حیوان دیگری انکه لاحق شئ شود بواسطه امر
اخص از شئ مثل نطق که لاحق حیوان می شود بواسطه انکه [illegible] ثالث
انسان لاحق می شود بواسطه امر مباین این مثل حرارت که لاحق
آب می شود بواسطه آتش و باعتقاد قدما و طایفه از متاخرین
مثل شارح مطالع و [illegible] انچه بواسطه جزء اعم عارض شئ شود داخل

در اع

در عرض ذاتی نیست و محقق طوسی نیز در اساس الاقتباس تصریح
بان فرموده و چنین گفته که باید در علم بحث کرده شود از اموری
که اثار و احوال موضوع ان علم باشد و عارض بواسطه جزء اعم در
حقیقت از اثار و احوال موضوع نیست بلکه از احوال و
الحاق از امر اعم است و چون طریقه شارح مطالع را محشی صواب
دانسته لهذا عرض ذاتی را بر نهجی تفسیر کرده که شامل عارض
بواسطه جزء اعم نیست **قوله** کالتعجب اللاحق للانسان الخ
بدانکه تعجب عارض انسان نمی شود لذاته بلکه حالتی است که بواسطه ادراک
امور غریبه لاحق انسان می شود چنانکه ظاهر است و تصریح کرده اند بان
محققین مثل [illegible] و غیره پس ان را مثال از برای عارض لذاته آوردن
محتاج است بنحوی از تکلف مثل اینکه از تعجب ادراک امور غریبه خواسته
شود که مبدا تعجب است دیگر بدانکه مراد از تعجب در این مقام متعجب است
که مراد از عارض خارج محمول است و انچه محمول بر شئ است متعجب است نه
تعجب و ذکر مبدا و اراده مشتق شایع و متعارف است نزد ارباب این
فن **قوله** ثم ینقسم عروضه للانسان بالعرض والمجاز بلا [illegible]

واسطه هم چنانکه فهمیده میشود از کلام شارح مطالع وجمعی دیگر از
محققین بر سه قسمت واسطه در عروض وواسطه در ثبوت وواسطه در اثبات وواسطه
در عروض آن است که عارض اولا وبالذات عارض او گشته وثانیا وبالعرض
عارض دیگری مثل انسان که واسطه در عروض کتابت است از برای حیوان
اولا وبالذات عارض انسان میشود وثانیا وبالعرض عارض حیوان
وواسطه در ثبوت آنست که باعث باشد از برای ثبوت عارض خواه خود نیز
معروض آن عارض واسطه باشد چنانکه گذشت در مثال سابق وخواه نباشد
مثل تحرک اصابع که واسطه در ثبوت است از برای کتابت بالفعل انسان
وخود فی حد ذاته اتصاف بکتابت ندارد وواسطه در اثبات آن است
که علت علم بشیء باشد مثل تغیر که علت علم بحدوث عالم است وگاهی
جمع میشود در یکجا مثل انسان که هم واسطه در اثبات است اگر استدلال
کرده میشود از انسان بجهت حیوان بر ثبوت کتابت از برای حیوان
باین طریق که بعض الحیوان انسان وکل انسان کاتب فبعض الحیوان
کاتب وگاه باشد که شیء واسطه در اثبات باشد اما نه واسطه در عروض
باشد ونه واسطه در ثبوت وآن در جائی است که از معلول دلایلی که

شود بر علت مثل آنکه از تب استدلال کنند بر تعفن اخلاط
وازاینجا ظاهر شد که واسطه در عروض نداشتن شیء لازم ندارد بدیهیت
ثبوت آن شیء از برای موضوع بلکه بسیاری از محمولات بدیهی است
که واسطه در عروض ندارد واما محتاج است به ثبوت شیء از برای موضوع
بدلیل مثل تناهی مقدار که عارض جسم است لذاته لیکن ثبوتش
از برای جسم بدیهی نیست بلکه محتاج است بدلیل ومحشی نیز
در واسطه طریق شارح مطالع دارد چنانکه ظاهر است از توجیه
عرض ذاتی را در حواشی دیگرش نیز تصریح نموده واما آنچه
از کلام مصنف وطائفه دیگر از مصنفین مثل صاحب قسطاس وغیره
فهمیده میشود این است که واسطه در عروض همان واسطه در ثبوت است
وبنا بر طریقه شارح مطالع در بعض مواضع مشکل میشود
مثل آنکه تعجب را واسطه در عروض ضحک گفته اند وازاین قرار
بایستی که اتصاف انسان بضحک بالعرض باشد واتصاف تعجب
بضحک بالذات باشد وحال آنکه انسان حقیقة معروض
ضحک است چنانکه ظاهر است بالبدیهه بمفهوم است شاهد صادق چنانکه تصریح

که اینها تان محققین مثل میر سید شریف وغیره والا لازم می آید شیٔ
خفاش واسطه در عروض باشد از برای خفاش پس معلوم است و شکی نیست
که مفهوم متعجب صلاحیت اتصاف بضحک دارد و مکرر الوضع و بتبعیت عجبی
برای آن و بهمین طریق است حال دیگر واسطه در عروض بعضی از امور
غریبه از برای تعجب و غیره القیاس دیگر بدانکه در هر علم احوال التی بالواسطه
امر اخص عارض موضوع میشود ثابت میگشته کو اینکه در احوالی که بواسطه
اسم وفعل وحرف عارض کلمه وکلام میشود بیان کرده میشود همچنین در حکمت
طبعی که موضوع آن جسم است احوالی را که بسبب انواع جسم مثل عناصر
وافلاک عارض جسم میشود ثابت میگشته وجه آنکه بحث عارض بواسطه
امر اخص داخل در عرض ذاتی نیست و بواسطه دفع این بحث علامه
دوانی فرمود که مراد از بحث از اعراض ذاتیه کردن اعم از آن است
که اعراض ذاتیه موضوع را از برای آنها ثابت کنند و محققین دیگر نیز
سوهرمی جواب شائی نموده و در ذکر همه جوابها و وجه صحت و فساد
آنها و بیان رجحان یکی بر دیگری سخن بسیار است که در خور
حوصله فهم مبتدی و مرتبه این تعلیقه نیست لهذا مذکور نگردید

دال

واینکه مذکور شد اگرچه نسبت بحال متعلم نیز بسیار است لیکن چون این
مبحث منقح طلب بود تحریر یافت **قوله** الدال الدوال الاربع یعنی خطوط
وعقود ونصب واشاره که غیر لفظیند و دلالت می کنند بسبب وضع
واضع **قوله** واقسام الدلالة ستة وضعیة لفظیة ووضعیة
غیر لفظیة طبیعیة غیر لفظیة وعقلیة لفظیة عقلیة دیگر باید
دانست که دلالت وضعیه لفظیه بودن لفظ است بحیثیتی که فهمیده
شود از آن معنی بمدخلیت وضع واضع بعد از علم بوضع ووضعیه غیر لفظیه
بودن غیر لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود از آن معنی بمدخلیت وضع
بعد از علم بوضع وطبیعیه لفظیه بودن لفظ است بحیثیتی که فهمیده
شود از آن معنی بمدخلیت طبع بعد از علم باقتضای طبع وطبیعیه غیر لفظیه
بودن غیر لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود از آن معنی بمجرد دریافت عقل
بدون مدخلیت وضع وطبع پس دلالت وضعیه بمدخلیت عقل است
یا وضع واضع وطبیعیه بمدخلیت طبع است یا طبع وعقلیه بی مدخلیت
وضع است وطبع **قوله** وهی بقسم الی المطابقه اه بدانکه در هر
یک از توقف دلالات ثلاثه ناچار است از قید حیثیت بای طریق

وعقلیه غیر لفظیه بودن غیر لفظ است
بحیثیتی که فهمیده شود از آن معنی [illegible]
دریافت عقل بدون مدخلیت وضع وطبع

وطبیعیه غیر لفظیه [illegible]
ودلالت وعقلیه لفظیه [illegible]
بحیثیتی که فهمیده شود از آن معنی

که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له لفظ است و تضمن دلالت
لفظ است بر جزء معنی موضوع له از این حیثیت که جزء معنی موضوع
له است و التزام دلالت لفظ است بر خارج لازم موضوع له از این
حیثیت که خارج لازم موضوع له است زیرا که اگر قید حیثیت معتبر نباشد
لازم می آید دخول هر یک از این سه دلالت در تحت دیگری مثلا هرگاه
لفظ آفتاب از برای جرم موضوع باشد و هم از برای مجموع جرم و ضوء
پس وقتی که از لفظ آفتاب مجموع جرم و ضوء خواسته شود دلالتش بر جرم
تنها و روشنائی تنها در ضمن دلالت بر مجموع تضمن است زیرا که
دلالت بر جزء موضوع له لفظ است قطع نظر از قید حیثیت لازم
می آید که مطابقه هم باشد زیرا که صادق است که دلالت لفظ است
بر تمام معنی موضوع له بواسطه آنکه آن لفظ از برای هر یک از جرم
و ضوء نیز موضوع است و دلالت بر ضوء در ضمن دلالت بر مجموع
التزام نیز صادق است زیرا که جرم تنها موضوع له است
و ضوء خارج لازم آنست پس صادق است که دلالت لفظ است
بر خارج لازم موضوع له و از اینجا لازم می آید که دلالت بر ضوء مطابقه

باشد و هم تضمن و هم التزام و حال آنکه تضمن است و هم چنین هرگاه لفظ
آفتاب بگویند و جرم تنها بخواهند با آنکه در این وقت مطابقه است
لازم می آید که تضمن نیز باشد زیرا که صادق است که دلالت لفظ است
بر جزء موضوع له و هم چنین هرگاه لفظ آفتاب را بگویند و ضوء بخواهند
با آنکه مطابقه است تعریف تضمن و التزام هر دو بر آن صادق است کما لا
یخفی اما بعد از اعتبار حیثیت هیچ یک در تحت دیگری داخل
نمی شود مثلا هرگاه از لفظ آفتاب مجموع جرم و ضوء خواسته شود دلالت
بر هر یک از جرم و ضوء از این حیثیت است که جزء موضوع له لفظ است
نه از این حیثیت که خارج لازم موضوع له است و هم چنین هرگاه یکی
از جرم و ضوء خواسته شود دلالت مطابقه است بواسطه آنکه دلالت
لفظ است بر تمام موضوع له از این حیثیت که تمام موضوع له است
و تضمن و التزام نیست دیگر بدانکه در این مقام بحثی دیگر کرده اند که ذکر آن
از برای تقویت فکر مبتدی مناسب است و آن این است که هرگاه
لفظ شمس موضوع باشد از برای مجموع جرم و ضوء که ملزوم و لازم است
پس آنگاهی که آن لفظ را در مجموع استعمال کنند دلالت دارد بر

باعتبار انکه جزو موضوع له است وازاین تضمن است ودیگری باعتبار
انکه لازم جزو است واین دلالت ثانی در تحت هیچ یک از اقسام ثلثه
نیست اما مطابقه ظاهر است واما تضمن بواسطه انکه دلالت بر جزو
وازاین حیثیت که جزو است بران صادق نیست زیراکه دلالت بر جزو است
ازاین حیثیت که لازم جزو دیگر است واما التزام بواسطه انکه دلالت
بر خارج موضوع له نیست بلکه دلالت است بر جزو موضوع له
وجمعی از مدققین مثل مولانا میرزا جان وغیره چنین جواب گفته اند
که لفظ درین حالت دلالت نمی کند بر جزو بواسطه دلالت بر جزو
دلالت می کند بران بواسطه انکه جزو موضوع له است زیراکه جزو
درینحالت مفهوم است به تبعیت کل فهم ملزوم بالتبع لازم نه از
وفهم لازم را ولیکن مخفی نیست که منع استلزام فهم بالتبع ملزوم فهم
لازم را در همه مواد مصادرت است زیراکه هرگاه لفظ موضوع باشد
مثلا از برای مجموع عمرو کوسج دلالتش بر هر یک ازاین دو چیز بالتبع
باشد زیراکه تضمن است وحال انکه از فهم عمرو لازم می آید فهم بصر
که خارج لازم است وهم چنین از فهم کوسج بالبداهه لازم می آید

فهم

فهم لحیه که خارج لازم است پس اگر ماده نقض آورده شود در لفظی که
موضوع باشد فرضا از برای مجموع لازم وملزوم چنین جواب مذکور
درمرتبه مکابره خواهد بود چنانکه ظاهر است بر صاحب انصاف ودیگر
جواب گفته اند که دلالت مذکور در تحت تضمن است زیراکه مراد از دلالت
بر جزو ازاین حیثیت که جزو است این است که دلالت باشد بر جزو باعتبار
انکه انکه لفظ موضوع است از برای کل و بر دلالت مذکور صادق است
که دلالت است بر جزو باعتبار انکه لفظ موضوع است از برای کل ونیز
جواب داده اند که در تحت التزام است زیراکه مراد از دلالت بر خارج
موضوع له ازاین حیثیت که لازم است این است که دلالت نه از ره
کذار تمام موضوع له بودن باشد ونه از ره کذر جزو بودن بلکه
از ره کذر لازم بودن باشد وبرین دلالت صادق است که از ره
کذر کلی بودن وجزو بودن نیست بلکه از ره کذر موضوع له
بودن است زیراکه لازم جزو لازم کل است والتکلف درین جواب
بر ذوق سلیم ظاهر وهویدا باشد واگر بجای قید حیثیت در توجیهای
مذکور چنین گفته شود که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام موضوع

له باین وضع وتضمن دلالت لفظ است بر جزء موضوع له باین وضع والتزام
دلالت لفظ است بر لازم موضوع له باین وضع نه مستقل بی توسط
دلالت دیگر و نه این بحث وارد می اید اما اول بواسطه انکه دلالت بر جزء
وضوء در ضمن مجموع صادق نیست که دلالت لفظ است بر تمام موضوع له
باین وضع زیرا که انها موضوع لفظند باعتبار وضع دیگر و باین وضع
جزء موضوع له اند و هم چنین صادق نیست بر دلالت ضوء در حالتی
که از لفظ به تنهائی خواسته شود که دلالت لفظ است بر لازم موضوع له
باین وضع بلکه دلالت است بر تمام موضوع له باین وضع هم چنین بر وجوه
نیز صادق است در حالت استعمال لفظ در انکه دلالت لفظ است
زیرا که باعتبار این وضع تمام موضوع له است واما ثانی بواسطه انکه تعریف
تضمن بران صادق است زیرا که دلالت لفظ است بر جزء موضوع له
واما ثانی بواسطه انکه تعریف تضمن بران صادق است زیرا که دلالت لفظ
بر جزء موضوع باین وضع والله اعلم قوله کالبصرة بالنسبة الی
العمی زیرا که عمی موضوع است از برای عدم بصر یعنی عدم مضاف بصر
و بصر خارج موضوع له است اما تعقل عدم از ان حیثیت که

مضاف

مضاف به بصر است دون تعقل بصر ممتنع است قوله ولا شك
ان الدلالة الوضعية على الجزء المسمى الخ بدانکه میر سید شریف و جمهور
علماء عقیلی است که دلالت تضمن والتزام دلالت لفظ است بر جزء
معنی و خارج معنی موضوع له در ضمن دلالت بر موضوع له خواه کل مراد
باشد مثل انکه انسان را بگویند و مجموع حیوان ناطق که موضوع است
بخواهند و خواه بگویند و حیوان تنها یا قابل علم تنها یا ناطق تنها بخواهند
اما بنابر اول ظاهر است که فهم هر یک از ناطق و حیوان قابل علم در ضمن
فهم مجموع است واما بنابر ثانی چنین گفته اند که اگر مراد از جزء لفظ یا لازم
واما در حین سماع لفظ ذهن اولا منتقل می شود بموضوع له و فهم لازم
به تبعیت فهم موضوع له جزء ولازم لیکن قرینه دلالت می کند که کل مراد
نیست واگر لفظ مشهور شده باشد بر جزء یا لازم بحیثیتی که فهم کل که
موضوع له است بدون قرینه بلکه ذهن اولا منتقل شود بجزء یا لازم این
دلالت را داخل در تضمن والتزام نمی دانند زیرا که از جمله دلالت
وضعیه لفظیه نیست بنابراین مذهب لازم دارد تضمن والتزام
مطابقه را حقیقة زیرا که دلالت در ضمن دلالت مطابقی می باشد

که پ دلالت است مطابقه ثق و مصنف وجهی دیگر را عقیده ان است
که دلالت تضمن اعم است که دلالت بر جزء باشد در ضمن کل یا دلالة بر جزء تنها
باشد بدون دلالة بر کل و هم چنین دلالت التزام اعم از ان است که در
ضمن دلالت بر معنی موضوع له باشد یا اینکه دلالت بر لازم باشد به
تنهائی بدون دلالت بر ملزوم و بنابر این مذهب للازم ندارد حقیقة
تضمن والتزام دلالت مطابقه را بواسطه انکه هرگاه لفظ موضوع از
از برای کل بگویند و جزء معنی یا خارج معنی موضوع را بخواهند موضوع له
فهمیده نشود بسبب شهرة لفظ بر جزء معنی یا در خارج تضمن التزام
متحقق خواهند بود بی مطابقه و لهذا مطلق لزوم را اعم از تحقیقی و تقدیری
اعتبار کرده چنانکه محشی بیان نموده **قوله** ولازم له متحقق الخ اگر
گویند که هر چه هست لازم میدارد اقلا این معنی که نیست غیر خفائی و هم چنین
معنی یا واحد است یا کثیر پس محال است که معنی باشد بلا لازم جواب
گفته می شود که مراد از لازم آن است که از تعقل ان معنی لازم نیز در ذهن
در آید و دانسته شود بسیار می شود که معنی در ذهن در می آید و هیچ خارج لازم
ندارد که او فهمیده شود هر چند مصنف بسیار در نفی لازم داشته باشد **قوله**

ان ارید بعض منه الخ بدانکه از جزء اعم مراد از تحقیق و تقدیر است
و الا پس وارد است بر دو از تعریف مرکب صیغه امر مثل اضرب و قسم دیگر که مشتمل است بر شیخ
از مجموع ملفوظ و ضمیر مستتر و هم چنین مراد از جزء غیر جزء است و الا
لازم می آید دخول فعل که از اقسام مفردات است در مرکب زیرا که ماده
دلالت بر حدث می کند و هیئت دلالت بر زمان **قوله** والمرکب
قسم واحد یعنی محبت قسمت اول که لفظ موضوع را بمرکب و مفرد
بر سه معنی دیگر اطلاق می کنند چنانکه هرگاه چنانکه هرگاه این لفظ مفردات
یعنی جمله نیست و هرگاه می گویند که لفظ مفرد است یعنی تثنیه و جمع نیست
و گاه می گویند که لفظ مفرد است یعنی مضاف و شبه مضاف نیست اما
معنی مشهور نزد منطقیین آن است که مصنف تعریف کرده است **قوله**
کزید و عبد الله و دلالت بر جزء بمعنی علمی می کنند ا بر جزء معنی غیر علمی
می کنند و لهذا عبد الله نظر بمعنی علمی مفرد است و نظر بمعنی غیر علمی
مرکب است **قوله** کالحیوان الناطق علما در این جا قید علما اشاره است
باینکه از جزء حیوان ناطق دلالت قصد نکردن باعتبار معنی علمیت
نه باعتبار معنی غیر علمی دیگر بدانکه غرض محشی که اعتبار کرده اند قصد و اراده را

مشتمل است بر شیخ از ... ان ... بیان ... است ... تصحیح ... کرده است ... لفظ ... مفرد ...

در تعریف مثل مصنف و صاحب مطالع این است که بدون قید مثل
حیوان ناطق در حالت علمیت از مفرد زیرا که در حال علمیت بر ان
صادق است که دلالت میکند جزء لفظش بر جزء معنی موصوله پس بر
تقدیر عدم اعتبار اراده بدون قید از مفرد داخل شد در
مرکب محال انکه مفرد است نظر بمعنی علمی باتفاق اهل منطق لکن
محقق است که جزء لفظ حیوان ناطق و امثال ان باعتبار وضع
علمی دلالت بر جزء معنیش نمیکند بلکه باعتبار وضع غیر علمی دلالت
میکند پس اگر گفته شود که لفظ موضوع نظر بوضعی که باعتبار ان وضع
دلالت میکند جزء اش بر جزء معنی مرکب است و نظر بوضعی که باعتبار
ان وضع دلالت نمیکند جزء اش بر جزء معنی مفرد است تعریف
تمام است بدون قید اراده و احتمال دارد که متقدمین بواسطه
ظهور همین معنی اعتبار اراده نکرده باشند و این بهتر است
زیرا که با وجود قید اراده بحث کرده اند که از اراده مال الفعل
خواسته شد لازم می آید که مرکبات بیش از استعمال مرکب نباشند
و اگر مراد این است که بحیثیتی باشد که اراده توان کرد بر حیوان ناطق

درحال

درحال علمیت نیز صادق است که بحیثیتی است که از جزء اش
اراده دلالت بر جزء معنی میتوان کرد پس چاره است از قید
دیگر تا تمام شود این تعریف بخلاف مذکور شد تا بیاید که بهیچ
قید محتاج است چنانکه ظاهر است والله یعلم قوله وان
الخ بدانکه ان اگر موضوع است از برای طلب پس اگر مشتق
نباشد از چیزی که فعلش نیز گفتش مطلوب است انرا استفهام
میگویند مثل از زید قائم و اگر مشتق باشد از چیز پس اگر دال است
بر طلب فعل الخ بطریق استعلاء امر و اگر دال است بر طلب ترک
ان چیز بطریق استعلاء نهی و اگر دال است نه بطریق استعلاء
بل بعنوان خضوع یا تساوی پس اول را دعا میگویند و ثانی را
التماس خواه مطلوب فعل باشد و خواه ترک و اگر موضوع نیست
از برای طلب انرا تنبیه میگویند مثل تمنی و ترجی و نداء و تعجب
و غیرها و اهل عرف التماس را در جائی استعمال میکنند که متفق قوام
باشد قوله فلذیرد النقض بنحو جسق و جحر و اما جسق
بواسطه انکه موضوع نیست اگرچه بر وزن فعل است و اما جحر

ذکر موضوع است اما مفرق فیه است یعنی صیغهای متعدده
از ان استخراج نمی توان کرد بخلاف ماضی و مضارع که چهارده صیغه
می آید و اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبهه از انها مستخرج است
و از قید بهیئته بیرون می رود اسماء زمان مثل امس و غد و یوم
زیرا که دلالت انها بمجموع ماده و هیئة است بخلاف کلمه که
ماده اش دخل ندارد در دلالت بر زمان مجموع مثلا
از ضرب انچه دلالت بر زمان ماضی می کند وزن مخصوص است
قطع نظر از ضاد و را و با و لهذا در ضرب و منع که با قتل
نیز دلالت می کنند و همچنین است سایر افعال قوله
وان لم یستقل فی الدلالة الخ چون ظاهر شد از کلام محشی
در تعریف اسم که مراد از استقلال اعتبارش نظر بمعانی
متعدده اش باهم داخل در شکره المعنی باشد پس اعلام مشترک
از تحت علم بیرون نمی رود و باین تقریر نیز مندفع می شود نقض محشی
که در اینمقام محشی ایراد کرده چنانکه خواهد امد و بر دست یدرکه
اتحد را بروجه باد او لویت وجه سیم از جهت الصفتیة معنی

و هم از جهت احضریه لفظات ره باشد یا نه تحریر یا حیث جواراده
معنی مذکور از اتحد که از باب افتعال است انسب است چنانکه
ظاهر است بر ذوق سلیم والله اعلم قوله کاسماء الاشارة علی رای القوم
بدانکه در وضع اسماء اشاره و موصولات و ضمایر دو مذهب است
مهم و جمهور را عقیده انست که این اسماء موضوعند از برای مفهوم
کلی هر چند که مستعمل در جزئیات ان مفهوم میشوند مثلا هذا که از اسم است
از اسماء اشاره موضوع است بمذهب این جماعت از برای مفهوم کلی
مشار الیه مذکر و انت که ضمیر است موضوعست از برای مفهوم کلی
مخاطب مذکر از این حیثیت که مخاطب لیکن استعمال نمی کنند
اینها را مگر در جزئیات موضوع له مفهوم و همچنین باقی اسماء
و طایفه دیگر که مختار ایشان میر سید شریف است چنین میدانند که وضع
این اسماء عام است اما موضوع له خاص یعنی که لفظ هذا مثلا موضوع است
از برای هر مشار الیه مذکر واحد و انت از برای هر مخاطب پس وضع عام است بعض محصور
یکی دون دیگری نیست و موضوع له خاص است بواسطه اینکه از برای
هر یک یک موضوع است نه از برای مفهوم کلی و حق این مذهب است

قوله و هٰهنا کلام الخ حاصل بحث محشی آنست که از بعض که دران اتحد معناه
واقع است یا موضوع له حقیقی لفظ مراد است و آنچه لفظ را دران استعمال
می کنند خواه موضوع له حقیقی باشد و خواه مجازی بنا بر اول لازم می آید که حقیقة
و مجاز را داخل متکثر المعنی باشد زیرا که بعض از ان معانی که لفظ مفرد بان
اعتبار حقیقت و مجاز است و موضوع له حقیقی نیست و حال آنکه مراد از
معنی موضوع له حقیقی است و بنا بر ثانی مثل اسما اشاره و ضمایر از متحد المعنی
بیرون می روند و داخل در متکثر المعنی می شوند زیرا که معنی مستعمل فیه از ان اکا
متکثر است پس قید وضعا که از بیرون رفتن اسما اشاره است
و امثال آن از ضمایر و موصولات کرده لغو خواهد بود جواب این بحث لا
الخ این جا بعد از بیان متحد المعنی که تغیر یافت ظاهر است چه گفته شد که مراد از
معنی مستعمل فیه است و اسما اشاره و امثال اینها اگر چه کثیر باعتبار
ملحوظ بودن با هر یک مستعمل فیه و داخل در متحد المعنی است پس قید وضعا
در کار است تا اینها از این جمله از تعریف علم بیرون روند و اگر کلام
را بطریقی که گفته شد توجیه کنند لازم بر جمیع بلکه بر هر یکی که علم را از قسم
متحد المعنی شمرده است علم نبودن اسمائی که علم باتفاق مثل زید و عمرو و بکر و غیر

ایضا بواسطه

اینها بواسطه آنکه هر یک از این لفظها از برای بسیاری از افراد موضوع است
پس متحد المعنی نباشد علم نخواهد بود و التزام علم نبودن مثل زید و عمرو و محمد مکابره
دیگر جواب میتوان گفت که مطلب از قول که گفته است و مع تشخصه وضعا اخراج
الفاظیست که موضوع له آنها کلی باشد مثل رجل و انسان و غیر اینها بطریقی
که حیثیت تشخص وضعی را در لفظ مفرد باشد بقرینه حیثیت معناه متشخص بودن
لفظ مفرد بحسب وضع کنایه باشد از جزئی حقیقی بودن معنی آن و بنا برین
معنی عبارت است که اگر یک معنی داشته باشد لفظ مفرد با تشخص بودن لفظ
بحسب وضع علم است و چون مراد از متشخص بودن لفظ بحسب وضع علم است
و چون مراد از متشخص بودن لفظ بحسب وضع جزئی بودن موضوع له آن
لفظ است پس حاصل کلام این است که اگر معنی لفظ مفرد جزئی حقیقی باشد
آن لفظ را علم می گویند و در این هنگام اگر از معنی اعم از موضوع له حقیقی
و غیر حقیقی خواسته شود و قید وضعا لغو نمی شود بواسطه آنکه مراد اخراج
اسما اشاره نیست بلکه مراد اخراج الفاظ مفردی است که متحد المعنی باشد
و موضوع له آنها کلی باشد چنانکه گذشت و بعضی تکلف کرده اند و چنین جواب
گفته اند که مراد از معناه در ان موضوع له حقیقی است پس لا بد است

از قید وضع بواسطه اخراج الماء است ره و امثال آن و مراد از
ضمیری که در عبارت آن کثیر راجع بمعنی است اعم از موضوع له تحقیقی و
تاویلی است بطریق استخدام با حقیقت و مجاز سپردن نرود از حیثیة المعنی
و استخدام آنست که از لفظ معنی قصد کنند و از ضمیر راجع بآن لفظ معنی
مجازی آن لفظ یا حقیقی که غیر معنی اول باشد و چون دانسته شد که نه بر
ثانی و ثالث اگرچه بحث محشی دفع می‌شود لیکن آن بحث دیگر که مذکور شد
مندفع نمی‌شود پس جواب جواب اول است قوله ای یکون صدق ذلک
المفهوم الخ علی التشکیک اعنی عبارت است از اختلاف صدق کلی بر افراد
منقسم بچهار قسم کرده اند اولیه و اولویه و اشدیه و ازیدیه و انقصیه
اولیه آنست که صدق کلی بر بعضی افراد مقدم باشد و بالعلیة بر صدق آن
بر بعض دیگر چنانکه تا اولا آن کلی بر بعض افراد صادق نیاید محال باشد که بر بعض
دیگر صادق آید مثل صدق موجود واجب الوجود ممکن الوجود که تا اولا بر واجب
صادق نیاید بر ممکن نتواند صادق آمدن زیرا که وجود واجب علت وجود
ممکن است و اما اگر صادق بر بعض افراد کلی بحسب زمان مقدم باشد مثل صدق
انسان بر پدر که بحسب زمان مقدم است بر فرزند آن را تشکیک اولیه نمی‌گویند

زیرا که هم چنین نیست که صدق انسان محال باشد بر فرزند آن بدون
اینکه اولا بر پدر صادق باشد لیکن قدر هست که وجه پدر مقدم است
بر وجه پسر و اولویت آنست که از کلی در بعض افراد ذاتی باشد و در بعض
افراد عرضی بعضی گفته اند که اولویت آنست که کلی در بعض افراد مقتضای ذات
فرد باشد و در بعض نباشد مثل وجود که در واجب مقتضی ذات است و در
ممکن بسبب علت است و اشدیه و اضعفیه آن است که ظهور آن کلی در بعض
افراد بیشتر باشد و ظهورش در بعض دیگر مثل سفیدی و سیاهی که در بعض
افراد بیشتر ظهور دارد و در بعض کمتر و لهذا می‌گویند قیر سیاه‌تر است
از خاکستر و برف سفیدتر است از سنگ مرمر و ازیدیه و انقصیه
نیز باین طریق است مثل زیادة ذراع بر یک ذراع تفاوت
این است که اشدیه و اضعفیه را در غیر مقدار می‌گویند و ازیدیه و انقصیه را
در مقدار چون دانسته شد معنی اقسام تشکیک اکنون باید دانست که توقیف
محشی از برای اولویت صدق می‌آید بر اقسام ثلثه دیگر اولی و انسب
توقیف است که تحریر سابق تا حاصل شود ترتیب از اقسام تشکیک
قوله و غرضه ان التفاوت بالاولیة او الاولویة مثلا یختص مفهوم در صدق

امتیاز

حصر اقسام ثلاثه نیست تا وارد آید بر او که قسم چهارم منحصر در این
دو قسم نیست بلکه مقصودش ذکر مناسب است زیرا این تشکیک در
امثال ذکر جمیع اقسام لازم نیست این است حاصل کلام محشی
و می‌تواند بود که مراد حصر در اولویه مجموع اقسام ثلثه غیر الاولیه
اولیه باشد بقرینه ذکرش در برابر اولیه تدبر قوله ابتداء الوضع
علی حده الخ مراد از وضع ابتدائی آنست که لفظ را اول را
از برای معنی وضع کنند نه آنکه موضوع باشد از برای معنی دیگر و بسبب
استعمال در این معنی مشهور شده باشد و از این قید بیرون می‌رود منقول
زیرا که منقول وضعش ابتدائی نیست بلکه باعتبار شهرت است
و در منقول مناسب است با معنی اول اعتبار کرده اند و لهذا لفظ
که نقل شده باشد از معنی اول بمعنی ثانی مناسب است منقول نمی‌گویند
بلکه مرتجل می‌نامند و آن را بر سبیل مجاز داخل در مشترک کرده‌اند
و چنین گفته‌اند که چون با معنی اول مناسبت ندارد و گویا که
موضوع بوضع ابتدائی است و مقصود بوضع علی حده آنست
که از برای هر یک از معانی جداگانه موضوع باشد نه آنکه از برای

همه معانی یک وضع موضوع باشد مثل اسماء اشاره بمذهب میر
سید شریف پس مشترک لفظ مفردی است که موضوع باشد از برای
معانی متعدده لیکن نه ابتداء بلکه بمناسبت موضوع له اول قوله
الغرض منها بمعنی التجویز الخ چون فرض گاه می‌گویند و
تقدیر عقل می‌خواهند و گاه می‌گویند و تجویز عقل می‌گویند محشی
فرموده که فرض در این جا بمعنی تجویز است بواسطه آنکه اگر بمعنی تقدیر
باشد بحث می‌آید که تعریف کلی بر جزئی صادق است زیرا که تقدیر صدق
جزئی بر کثیرین می‌توان کرد مثل آنکه بگویند که اگر زید صادق
باشد بر کثیرین کلی است بخلاف وقتی که بمعنی تجویز باشد زیرا که عقل
تجویز صدق جزئی بر کثیرین نمی‌کند چنانکه ظاهر است و دیگر بدانکه
مراد از صدق بر کثیرین صدق بطریقه معینه است نه بطریق
بدلیه زیرا که اگر جزئی بر سبیل بدلیه صدق بر کثیرین می‌آید مثل
شبحی را که از دور به بینند احتمال کثیرین دارد بطریقه بدلیه
قوله ای لم یمنع الخ مقصود از تفسیر لغیر ممتنع دفع توهمی است
از متن و بحث این است که از این امکان اگر امکان عام مراد است

مناسب نیست زیرا که امکان عام شامل واجب و ممتنع و ممکن بامکان
خاص هر سه هست بواسطه آنکه امکان عام سلب ضرورة از جانب مخالف است
پس واجب ممکن است بامکان عام باین اعتبار که سلب وجودش ضروری
نیست و هم باین اعتبار که عدمش ضروری نیست و هرگاه امکان عام
شامل ممتنع باشد هر آینه ذکرش در مقابل ممتنع ذکر عام خواهد بود در مقابل
خاص و ذکر عام در مقابل خاص خوب نیست بلکه از چیزهائی که در
مقابل هم ذکر کرده باید که متباین باشند و اگر امکان خاص مراد است
منع ندارد و شمردن واجب الوجود را در کتب ان زیرا که واجب مباین است
با ممکن بامکان خاص و حاصل جواب این است که مراد از امکان
هیچ یک ازین دو معنی نیست بلکه مراد سبب امتناع است چنانکه
در عرف می گویند این چیز ممکن است یعنی ممتنع نیست و شک نیست
که ما لا یمتنع هم شامل واجب الوجود است و هم مقابل ممتنع پس درست
باشد قول مصنف قوله یعنی ان نقیضی المتساویین ایضا متساویان
بدانکه این دلیل که محشی ذکر کرده بعبارات مختلفه بیان می توان
کرد واضح تر وجه اینکه اگر احد نقیضین یافت شود بر نقیض دیگر

خیال ازین

خالی ازین نیست که عین آن نیز یافت نمیشود یا یافت
میشود بنا بر اول لازم می آید ارتفاع نقیضین و بنا بر ثانی
خالی ازین نیست که آن عین دیگر یافت می شود یا این عین یا نه بنا بر اول
لازم می آید اجتماع نقیضین و بنا بر ثانی لازم می آید رفع تساوی
عینین متساویین والله اعلم بالصواب بدانکه نسبت میان هر دو جزئی
نیست مگر تباین و میانه جزئی و کلی تباین است یا عموم و خصوص مطلق
پس نسبت اربع یافت نشود بالتمام مگر میانه دو کلی و لهذا این نسبت را
در میانه دو کلی اعتبار کرده اند قوله ای الاخص المذکور اعم من العموم
انفا الخ زیرا که مراد از اخص در اینجا آن چیزی است که در تحت کلی
باشد خواه کلی باشد و خواه جزئی حقیقی بدانکه نسبت میانه جزئی
اضافی و کلی عموم و خصوص من وجه است بواسطه آنکه جزئی اضافی
یافت می شود بدون کلی در ضمن جزئی حقیقی و کلی یافت می شود بدون
جزئی اضافی در ضمن مفهوماتی که اعم اند از همه مفهومات مثل شئ
زیرا که از هیچ مفهومی نیست که شئ در تحت آن نباشد بلکه مفهوم
یا اخص است از شئ یا مساوی آنست و با هم نیز صادق می آیند در ممکن

انسان و حیوان و بعضی گفته‌اند هم چنانکه جزئی اضافی باشد
کلی نیز میباشد، کلی اضافی آنست که در تحت آن شئ دیگر باشد و نسبت
میانه کلی و اضافی و کلی عموم و خصوص مطلق است زیرا که کلی اعم
از آنست که فردی در تحتش باشد، دراصل فرد نداشته باشد هم چنان
لاشئ و نسبت میانه کلی اضافی و جزئی اضافی عموم من وجه است، ماده
افتراق از جانب جزئی اضافی جزئی حقیقت و از جانب کلی اضافی
مفهوم شئ، ماده اجتماع انسان بر حیوان و از کلمهم بعض حقیقی مفهوم
می‌شود که جزئی اضافی آنست که در تحت ماهیت کلی باشد که آن ماهیت
یا جزء آن چیز باشد، اسم حقیقتش بنابراین میانه جزئی اضافی
و جزئی حقیقی عموم من وجه است زیرا که در ماده واجب الوجود
جزئی حقیقی صادق است، اضافی صادق نیست زیرا که واجب
الوجود جزئی حقیقی صادق است، اضافی صادق نیست زیرا که
واجب الوجود ماهیت کلی ندارد و الا لازم می‌آید که محتاج باشد
باشد به تشخص زیرا که کلی با تشخص بهم نرسانند موجود نمی‌شود
احتیاج نیست بواجب الوجود محال است پس در این هنگام هم

جزئی اضافی یافت می‌شود بدون جزئی حقیقی جزئی حقیقی
بدون آن نیز یافت می‌شود به جزئی اضافی اما مشهور معنی اول است
قوله ای المقول فی جواب ما هو فلا یکون الا کلیا الخ مراد محشی
از این تفسیر دفع بحثی است که وارد می‌آید بر ظاهر تعریف نوع
اضافی و بحث این است که این تعریف بر صنف صادق است
بواسطه آنکه هرگاه او را غیری جمع کنند و سوال کنند مثلا که
بگویند الرومی و الروس ما هو حیوان در جواب مقول خواهد
که جنس است و هم چنین صادق است بر جزئی حقیقی زیرا
که بر او و بر غیر او جنس مقول می‌شود در جواب ما هو مثلا
هرگاه سوال کنند که زید و الفرس ما هو در جواب حیوان مقول
می‌شود و حال آنکه نه صنف نوع اضافی است و نه جزئی حقیقی
و چون محشی ماهیت را تفسیر کرد بمقول در جواب ما هو بحث
مندفع گشت زیرا که مقول در جواب ما هو کلی باشد که ذات
ماتحت خود است پس بتفسیر کلی بودن جزئی حقیقی بیرون
رفت و بقید ذاتی بودن صنف بیرون رفت قوله

وفیه مناقشة الخ مراد از مناقشه انکه دلیل انی ده جنس را داشتن
فقط نمیکند چنانکه در حاشیه بعد ازین اشاره بان خواهد کرد
پس مثال نمی شود چون بحث در مثال است ان را بمناقشه
تعبیر کرده اند قوله وفیه نظر فان هذا ابدل الخ بدانکه جزو
خارجی انست که داخل در ماهیة شی باشد و چون وجودش در خارج
متمیز و جدا باشد از وجود کل مثل عسل لبن سکنجبین و این چنین
جزوی محمول نمی شود بر کل چنانکه می گویند انسان حیوان است
و انسان ناطق است و جنس و فصل از قسم این جزو است بعد
ازانکه بدانکه اختلاف است میان علما که ایا جنس و فصل ماخوذ
از اجزای خارجی یا نه بزعم بعض که ماخوذ میدانند تا چیزی
جزو خارجی نداشته باشد جنس و فصل نخواهند داشت و بزعم اکثر که
ماخوذ نمیدانند می توانند که چیزی در اصل وجودی خارجی
نداشته باشد که اجزای ذهنی داشته باشد پس بنابراین میتوانند
که نقطه جنس داشته باشد و هرگاه جنس داشته باشد نوع اضافی خواهد
بود پس ماده افتراق نوع حقیقی نباشد و جواب می توان گفت.

که شاید

که شاید مصنف عقیداش باشد که جنس و فصل از اجزای خارجی ماخوذ است
و بنابر عقیده خودش ان نقطه را ماده افتراق نوع حقیقی آورده
باشد این است بحث محشی و جواب ازان هرگاه مراد از جزو خارجی
معنی مشهور نزد علما باشد هم چنانکه مذکور شد اما اگر مراد محشی از اجزای خا
اجزای مقداری باشد یعنی از اجزائی که اراده عرض و طول و عمق در
شی فرض می توان کرد مثل نصف و ثلث و ربع و غیر اینها بحث محشی
قوی است مگر انکه کسی دعوی کند و بگوید شاید نزد مصنف نبودن اجزای
مقداری مستلزم نبودن اجزای خارجی باشد و نبودن اجزای خارجی
لازم داشته باشد نبودن جنس و فصل را تامل قوله فالاول
خاصة النوع الثانی خاصة الجنس بدانکه خاصه جنس بمعنی مذکور اصطلاح
مشهور منطقیین و گاه خاصه جنس می گویند و ان امری میخواهند
که مختص بجنس و خارج از حقیقت ان باشد اعم ازانکه داخل در
حقیقت افراد ان جنس هست چنانکه ظاهر است از نسبت ناطق
بحیوان و ثانی مثل خاصه بمعنی مشهور هم چنین عرض عامه ماهیت را
می گویند و ان امری می خواهند که مخصوص نباشد بماهیت و خارج ازان

باشد اعم از انکه داخل در حقیقت افراد آن ماهیت باشد یا نه و جنس عرضی
عام است بانی معنی نسبت بفصل زیرا که نه مخصص است بفصل و نه
داخل در حقیقتش اگرچه داخل در حقیقت افراد فصل است مثل حیوان
ناطق نسبت بناطق قوله لزم اتصاف الشیء الواحد بالصفات
المتضاده الخ جواب گفته اند که شیء واحد اگر جزئی باشد اتصافش بصفات
متضاده محال است واگر کلی باشد محذوری ندارد زیرا که می تواند
بود که باعتبار تحققش در ضمن فردی متصف باشد ببعضی و باعتبار
تحققش در ضمن فردی دیگر متصف باشد ببعضی از صفت مثلا انسان
می شاید که در ضمن زید متصف باشد بعلم و در ضمن عمرو متصف باشد بجهل
و هم چنین در ضمن زید در مکانی باشد و در ضمن عمرو در مکانی دیگر و حق
این است که کلی طبیعی در ضمن افرادی بوجود جدا جدا موجود است والا لازم می آید
که هیچ جزئی با جزئی دیگر در خارج شریک نباشد و ذوداتی از ذاتیات
یعنی در تمام حقیقت یا جزو حقیقت و در این هنگام مشارکات منحصر
خواهد بود در امور خارج از ذات و حال انکه بالبدیهه میدانیم که
بعض با بعض در حقیقت یا جزو حقیقت شریکند چنانکه معلوم است از

آنها و انسان با دیگر حیوانات بیان ملازمت انکه اگر در امر داخل در ذوات
در حقیقت شریک باشند البته آن امر در ضمن هر دو موجود خواهد بود
پس ثابت وجود شیء و در دلیل بر وجود کلی طبیعی بسیار است اما مقام گنجایش
زیاده از این ندارد و اگرچه ظاهر کلام مصنف وجود طبیعی طبیعت
در ضمن افراد اما ممکن است که اشاره باشد بر کسی که بگوید کلی طبیعی در خارج
موجود است فی نفسه قطع نظر از تحقق در ضمن فرد و این مذهب
خلاف بدیهه عقل است ولهذا مصنف گفته باشد حق نیست که وجود کلی
طبیعی متحقق است در ضمن وجود فرد یعنی وجود علیحده قطع نظر از وجود فرد
ندارد بلکه موجود است در خارج بوجود فرد تنبیه بدانکه قایلین بوجود
کلی طبیعی که ذاتی افراد باشد و افرادش در خارج موجود باشد چه دارد
در ضمن فرد پس کلی طبیعی هرگاه ذاتی افراد باشد و افرادش در خارج
موجود باشد آن کلی نیز موجود اما اگر ذاتی نباشد لازم نیست که کلی
موجود باشد و اگر ذاتی افراد باشد اما افرادش موجود خارجی نباشد نیز
وجودش در خارج نخواهد بود قوله ففیه ابحاث لا یسعها المقام یکی
از آن بحثها این است که منطق میباید مشتمل بر جمیع قوانین اکتساب باشد

ویکی از طرف اکتساب موقوف شیٔ است بوجه ما زیرا که هم چنانکه تصور
بکنه شیٔ کثیر جا باشد و محتاج بموقوف تصور شیٔ بوجه ما نیز محتاجست بکسب خواه
بر وجهی باشد که ممتاز سازد شیٔ را از جمیع ما عداه و خواه بر وجهی که ممتاز کرداند
از بعض ما عدا پس تصور شیٔ بر وجه اعم یا اخص هر گاه کسبی باشد کسب کرده میشود
یا اعم یا اخص پس باید که تعریف باعم و اخص نیز از اقسام موقوف باشد تا بعض
از طرفا اکتساب خارج باشد از منطق متاخرین گفته اند که موقوف اخص تصحیح
اخفاست وقتی صحیح است که اعم ذاتی اخص باشد و گرنه اخص موقوف باشد اگر
اعم عرضی اخص باشد یعنی در مفهوم اخص معتبر نباشد مثل حیوان و ضاحک
یا اعم ذاتی اخص باشد اما اخص باعتبار تصور وجه در تعریف اعم باخود
باشد اخفی بودن اخص مسلم نیست چه ممکن است که موقوف کند اخص اخفی
باشد از موقوف اعم اما موقوف بوجه اخص اظهر باشد از موقوف اعم مثلا موقوف
انسان از راه کاتب یا مشی مستقیم القامه هم چنین نیست که اخفی از موقوف
حیوان باشد از موقوف اخص مطلقا اخفی نیست از موقوف اعم بلکه در بعض
مواد اخفی است هم چنانکه دانستی دیگر آنکه بنا بر طریقه متاخرین لازم
می آید که تعریف بجنس عام و فصل قریب یا خاصه نه رسم باشد و نه حد

وحال

وحال آنکه اعم و اقوی است از فصل قریب تنها که حد ناقص است
و هم چنین از خاصه تنها که رسم ناقص است دیگر لازم می آید که مرکب
از فصل قریب و خاصه نه حد باشد و نه رسم یا هر دو باشند زیرا که ایشان فصل
قریب را تنها حد بودن می دانند و خاصه را در مناط رسم بودن پس مرکب
از مجموع فصل و خاصه نه حد خواهد بود و نه رسم یا هم حد باشد و هم رسم
و اما قدما که اقسام تعریف را جایز میدانند می گویند اگر تعریف ذاتی
تنها باشد خواه آن ذاتی تمام حقیقت معرف باشد و خواه جنس تنها باشد
و خواه فصل تنها آن تعریف حد است و اگر تعریف مشتمل باشد بر عرضی پس
اگر مشتمل است بر فصل قریب آن تعریف نیز حد است و اگر مشتمل بر فصل قریب
نیست رسم است پس بطریق ایشان مرکب از عرض عام و فصل یا مرکب از
خاصه و فصل حد ناقص است و مرکب از خاصه و عرض عام رسم ناقص است
و اما مرکب از فصل بعید و خاصه یا عرض عام که با آن فصل مساوی معرف
باشد بمذهب هر دو رسم است مثل جسم نامی حساس ضاحک حساس مستقیم القامه
در تعریف انسان مورد فلا دور چون در تعریف خفیه صدق و کذب
حد شد و حال آنکه در تعریف صدق و کذب خبر که مرادف قضیه است

ماخوذ است زیرا که صدق مطابق بودن خبر است با واقع و کذب
مطابق نبودن خبر است با واقع و کذب پس موقوف قضیه موقوف است
بر موقوف صدق و کذب و موقوف صدق و کذب موقوف است بر موقوف
خبر قضیه و این دور است محشی فرموده که خبر در تعریف صدق و کذب
معتبر نیست بلکه صدق مطابق بودن است با واقع و کذب مطابق
نبودن و بنابراین مندفع شد بحث لیکن خالی از تکلف نیست و اگر
می گفت آنچه در تعریف صدق و کذب معتبر است کلام است که اعم است
از خبر و موقوف است تعریفش بر صدق و کذب بدیهی است بواسطه
آنکه همه کس حتی بله و صبیان می فهمند معنی از لفظ صدق
و کذب بی تعلیم و هم چنین تصور بوجه ما خبر ماخوذ از احد جزئیها
در دیگری محتاج بتعریف نیست تا دور لازم آید قوله فاستعار لها
الرابطة الغیر الزمانیة لفظ هو و هی و هما و هم و هن و باعتبار
شارح مطالع و تابعانش رابطه اعراب است نه ضمیر و هم چنین
می گویند که از ضمایر که می گویند می آورند در میانه مبتدا و خبر
یعنی محکوم علیه و محکوم به راجع است بمحکوم علیه و اصلا دلالت بر نسبت

نمی کند

نمی کند مثلا در زید هو حیوان ضمیر هو راجع است بزید پس آنچه
دلالت بر نسبت می کند هیئت ترکیبی زید هو حیوان است یعنی
اعراب رفعی و قضیه ثلاثیه نحو او آنست که طرفی آن منسوب شود
چنانکه در مثال مذکور و ثنائیه آنست که طرفی آن مبنی باشد مثل
هذا سیبویه پس در این قضیه اعراب محلی رابطه است پس مذهب
اقرب است بدانکه بر تقدیری که رابطه غیر زمانی ضمیر هو و امثال
آن باشد بعض از قضایا هست که مستغنی است از رابطه مثل قضیه
مرکب از فعل و فاعل مثلا در ضرب زید رابطه نمی باشد و لهذا
هرگز ضمیر در فعل تقدیر نمی کنند هرگاه فاعل فعل اسم ظاهر باشد
قوله الرابطة الزمانیة فی لغة العرب هی الافعال الناقصة بحث
کرده اند که اگر افعال ناقصه رابطه باشد لازم می آید کذب عکس موجبه
صادقه در مثل بعض الشیخ کان شابا که خبر وش حق است اما
عکس نه برای چنین خواهد بود که بعض الشاب کان شیخا و آن
کاذب است بخلاف وقتی که کان رابطه نباشد بلکه قید محمول باشد
که در این وقت عکس چنین [illegible] که بعض ما کان
شابا شیخ و این حق است جواب داده اند لازم نیست متحد

بودن رابطه عکس بعینه و بصیغه یا رابطه اصل بلکه بادیة کافی است
بنابراین میتواند که عکس این قضیه بعض الف ب یکون شیئا باشد نه آنچه
مذکور شد و این قضیه حق باشد پس کذب عکس موجبه جزئیه صادقه
لازم نیاید قوله وسورة السالبة الجزئیة الخ فرق میان لیس
کل و ان دو تا این است که لیس کل دلالت می کند بر رفع ایجاب کلی
مطابقة و بر سلب جزئی التزاما زیرا که هرگاه موجبه کلیه نباشد
البته سالبه جزئیه خواهد بود و فرق میان لیس بعض و بعض لیس آنست
که لیس بعض هم چنانکه افاده سلب جزئی می کند گاه هست که افاده
سلب کلی نیز میکند و آن وقتی است که مراد از لیس بعض رفع موجبه
جزئیه باشد و لکن نیست که هرگاه موجبه جزئیه رفع شد البته سالبه
کلیه حق باشد مثلا وقتی که بگویند لیس بعض الانسان بجماد این معنی
فهم میتوان کرد که جماد نیست بعض از افراد انسان جزئیه و هم
این معنی فهم میتوان کرد که بعض الانسان جماد حق نیست
و این معنی لازم دارد سالبه کلیه را بخلاف بعض لیس که دلالت
بر سلب جزئی می کند و بس قوله القضایا المعتبرة في العلوم
هي المحصورات بدانکه قضیه محصوره وقتی معتبر است در علوم

دلمث

و بعضی ازان مرکب کنند که عقد وضع بطریق متعارف و عقد حمل
هر دو بطریق متعارف باشد نه بنحو غیر متعارف و عقد وضع
بطریق متعارف آنست که حکم بر افراد شخص وصف موضوع
مثل کل انسان حیوان یا بعض الانسان کاتب اما اگر حکم بر افراد
شخص نباشد بلکه بر افراد کلیه باشد مثل کل انسان حیوان نوع که
صدقش مبنی است بر آنکه مراد انواع کلیه حیوان باشد از انسان عربی
و غیر اینها این قضیه غیر متعارف است زیرا که عقد وضع در ان بطریق
متعارف نیست پس هم چنانکه کبرای طبعیه در مثل این قیاس که
زید انسان و الانسان نوع منتج زید نوع نیست هم چنان که
کبرای غیر متعارف در مثل این قیاس که زید حیوان و کل حیوان
نوع منتج زید نوع نیست زیرا که زید فرد شخص است و در کبرای
قیاس اول حکم بر طبیعه است و در ثانی حکم بر افراد کلیه و عقد
حمل متعارف آنست که صدق محمول بر موضوع نه صدق کلی باشد
بر جزئی مثل بعض النوع انسان که صدق انسان بر بعض النوع
صدق کلی بر جزئی بلکه صدق شیء است بر نفس زیرا که بعض

نوع نفس ماهیت انسانست نه فرد انسان و احکامی که مذکور
می شود از عکس و نقیض و غیر و ذلک از برای قضایای متعارفست
نه قضایای غیر متعارف و ازاین تحقیق مندفع می شود چند شبهه
یکی آنکه در منطق مقرر است که موجبه جزئیه منعکس می شود بموجبه
جزئیه و حال آنکه بعض النوع انسان حق است و عکسش که بعض الانسان
نوع حق نیست جواب آنکه این قضیه از قضایای غیر متعارفست
هم باعتبار عقد وضع و هم باعتقاد عقد حمل چنانکه گذشت و احکام
عکس مخصوص است بقضایای متعارفه دیگر آنکه لا شیء من الانسان بنوع
صادق است و عکسش که لا شیء من النوع بانسان باشد کاذب است که
عقد حملش بطریق جوابش آنکه لا شیء و من النوع انسان در وقتی کاذب است
که عقد حملش بطریق غیر متعارف باشد و در این وقت عکس قضیه
لا شیء من الانسان بنوع نیست تا کذبش منافی صدق آن باشد
بلکه در وقتی عکس آن قضیه است که عقد حملش بطریق متعارف
باشد و در این وقت صادق است بواسطه آنکه هیچ فردی از افراد
کلیه نوع فرد انسان نیست و این صادق است زیرا که افراد انسان

۹

جزئیا

نه کلی اگر کسی گوید از راه عقد وضع نیز جواب می توان گفت چه
بر تقدیری که عقد وضع لا شیء من النوع بانسان را بطریق متعارف
اخذ کنند نیز حق است زیرا که نوع فرد شخصی ندارد تا انسان باشد
جواب گفته می شود که صدق وصف عنوانی بر افراد در قضایای
معتبره بالفعل است یا بالامکان و نوع نه بالفعل بر افراد شخصیه
صادق است و نه بالامکان بلکه بر افراد کلیه صادق می آید و پس
شبهه دیگر آنکه بعض النوع انسان و لا شیء من الانسان بنوع
قیاس است و به ترتیب شکل اول هم موجود است از ایجاب
و فعلیه صغری و کلیه کبری و حال آنکه نتیجه آن که بعض النوع لیس بنوع
باشد کاذب است زیرا که سلب شیء است از نفس جوابش آنکه
می باید که صغری و کبری اشکال اربعه از قضایای متعارفه باشد
صغرای این قیاس از قضایای غیر متعارفه است شبهه دیگر و این نه
هر دو مقسم وارد می آید چنانکه گویی مورد القسمة یعنی مقسم
التصور و التصدیق و نتیجه می دهد که مورد القسمة فی المنطق
علم و کل علم اما تصور و اما تصدیق و از اینجا لازم می آید انقسام

شیء بنفسه یا بغیره بواسطه آنکه اگر مقسم تصور باشد لازم می آید
که منقسم شده باشد بخودش و غیر خودش که تصدیق است
و هم چنین گفته می شود که المقسم فی النحو کلمة و کل کلمة اما اسم او فعل
او حرف نتیجه میدهد که مقسم در نحو یا اسم است یا فعل است
یا حرف است و این باطل است زیرا که انقسام شیء است بنفسه
و غیر بواسطه آنکه هر کدام از این سه که مقسم باشد منقسم
شده خواهد بخود و غیر خود که آن دو دیگر باشند و
جواب در همه جا این است که صغرای این قیاس بمعنی حملش
متعارف نیست بواسطه آنکه علم مثلا در منطق نفس به
منقسم است پس قضیه مورد القسمة علم این معنی دارد که مقسم
نفس علم است نه فرد علم و شرط انتاج اربعه است که اجزای
آنها از قضایای متعارفه باشد و هم چنین کلمه در نحو نفس
مقسم است نه دیگر فرد او است و سر این است که هر گاه عقل
غیر متعارف باشد حکم از موضوع کبری متعدی نمی شود بموضوع
صغری زیرا که در موضوع کبری حکم بر افراد شده است و علی
هذا قیاس در سایر مقسم و دیگر آنکه لفظ وقتی سور قضیه است

که آن را

ن ن

که آن را بهر فرد باشد اما اگر آن را بمجموع افراد باشد مثل کل الا
اکثر من الف یعنی که مجموع آنان بیشتر است از هزار سور
قضیه نیست بلکه موضوع است پس اگر گفته شود که زید انسان
و کل الانسان اکثر من الف رجل عددا نتیجه نمیدهد که زید اکثر
من الف رجل عددا زیرا که در وقتی این قیاس نتیجه میدهد که
کبری آن محصوره باشد یعنی لفظ کل آن را بهر فرد فرد موضوع
باشد تا حکم از موضوع کبری سرایت کند بموضوع صغری
و در اینجا آن را بهر فرد فرد نیست بلکه آن را بمجموع افراد است
و الاصلاق نخواهد بود و هم چنین لفظ بعض وقتی سور قضیه است
که آن را باشد بفرد و موضوع مثل بعض الانسان کاتب اما اگر
آن را باشد در قضیه بحیثیة وجود جزئی مثل بعض الثمانیة الازواج
حلال علی الرجل سور نیست و آن قضیه محصوره نیست و از
اینجا ظاهر شد که عکس این قضیه یا هو حلال علی الرجل ثمانیة
الازواج زیرا که بعض در این قضیه بمعنی جزو و حصه است
یعنی یا از زن است زن حلال است بر مرد پس موضوع است

نه سور اگر سور باشد معنی آن چنین می شود که بعض از افراد
ثمانیة الازواج حلال است بر دانی کافر است بواسطه آنکه صدق
ثمانیة الازواج است زن است وان حرام است وهم چنین
ظاهر شد که عکس قضیه کل الوتد فی الجدار کل الوتد است ان
بعض الجدار فی الوتد وعکس قضیه کل الوتد بیت فی الجدار
که محصوره است بعض ما هو فی الجدار وتد البیت است واگر
بگوئی نو که مثل قضیة الانسان اکثر من الف رجل عدد اگر
اگر کل انسان المجموع است هرگاه محصوره نباشد لازم می آید که
منحصر نباشد قضیه در محصوره و مهمله و طبیعیه و شخصیه زیرا
که امثال این قضیه هم چنانکه محصوره نیست طبیعیه نیز نیست لواسطه
آنکه حکم بر افراد شده است نه بر طبیعه و شخصیه هم نیست زیرا که موضوعش
جزئی حقیقی نیست و مهمله نیز نیست زیرا که مهمله در قوه جزئیه است
واین موضوع را افراد نیست تا حکم بر وی در قوه حکم بر بعضی
افراد بود جزئیه محصوله بود ودر جواب گفته می شود که این
نوع قضیه مهمله است زیرا که بر آن صادق است که حکم کرده شده است

دران بر افراد و بیان کمیة افراد او نشده است و از اینکه موضوعش منحصر در فرد
باشد و در نفس الامر منافات ندارد که در قوه جزئیه باشد بملاحظه آنکه ان
مفهوم فی نفسه قطع نظر از نفس الامر ممتنع نیست از صدقش بر کثیرین و هم از تقدیر
ور برای صدق موجبه جزئیه کافی است هم چنانکه مفهوم واجب در نفس
الامر منحصر است در فرد با آنکه صادق است بعض الواجب موجود و هم چنین
مفهوم شریک باری ولاشیء اگرچه در نفس الامر ممتنع است که بر چیزی
صادق آیند اما صادق است که بعض شریک الباری معدوم و بعض اللاشیء
معدوم وحق این است که هرگاه کل در قضیه از برای المجموع باشد و بعضی
از برای مجموع باشد و بعضی از ان قضیه یا مهمله است مثل کل الشیء
اعظم من جزئه و بعض الشیء و تقل من کل او بعضی شخصیه است و آن
وقتی است که موضوع جزئی حقیقی باشد مثل کل هذا الرومی اسعی
و بعض هذا الرمی اسعی تا مل و چون منحصر شد محصوره است عقد
وضع و عقد حمل یعنی کل انسان حیوان مثلا این معنی دارد که هر فرد
از افراد انسان صادق است بر آن مفهوم حیوان صدق کلی
بر جزئی متحد است با آن در وجود واگر در محمول قضیه سور بیاورد

مثل بعض الحيوان كلا انسان قضيه را منحرفه مي گويند **قوله**
وثبوت الشيء للشيء فرع ثبوت المثبت له الخ بدانكه صدق قضيه موجبه در
همه جا تقاضاي وجود موضوع بالفعل نمي كند بلكه در قضيه خارجيه مقتضي
وجود بالفعل موضوع است و در قضيه حقيقيه مقتضي وجود تقديري
موضوع است باين معني كه بر تقدير وجود موضوع محمول از براي او
ثابت است **قوله** وعلى الثاني معدولة المحمول بدانكه فرق ميانه
معدولة المحمول و سالبه محصله آن است كه در معدولة المحمول مجموع
حرف سلب و محمول از براي موضوع ثابت مي شود و در سالبه محصله
محمول از موضوع سلب مي شود مثلا زيد لا كاتب اين معني دارد كه لا كاتب
ثابت است از براي زيد و زيد ليس بكاتب اين معني كه زيد كاتب
نيست ولنسبت ميانه اين دو قضيه عموم و خصوص مطلق است بواسطه
آنكه هر جا معدولة المحمول مثل زيد لا كاتب صادق باشد سالبه
محصله مثل زيد كاتب صادق است اما هر جا كه سالبه محصله
صادق باشد لازم نيست كه معدولة المحمول صادق باشد زيرا
كه هر گاه زيد مثلا معدوم باشد صادق است كه كاتب نيست اما

صادق

صادق نيست كه لا كاتب است بواسطه آنكه صدق قضيه موجبه
موقوف است بر وجود موضوع زيرا كه ثبوت شيء از براي شيء فرع ثبوت
مثبت است ديگر آنكه بدانكه متأخرين قضيه ديگر بهم رسانيده اند كه سلب
محمول آن قضيه است و آنرا سالبة المحمول گويند و فرق ميانه آن قضيه
و معدولة المحمول باين طريق كرده اند كه در سالبة المحمول اول سلب كرده
مي شود محمول از موضوع و بعد از آن مجموع حرف سلب را با محمول
ثابت مي كند از براي موضوع بخلاف معدولة المحمول كه اول سلب محمول
نمي كند بلكه حرف سلب جزء محمول ساخته از براي موضوع ثابت مي كند
مثلا زيد ليس بكاتب هر گاه معدولة المحمول باشد اين معني دارد كه زيد
لا كاتب است يعني غير كاتب است و هر گاه سالبة المحمول باشد باز اين معني
دارد كه زيد نيست كاتب است و اتفاق متأخرين آن است كه صدق
سالبة المحمول تقاضاي وجود موضوع نمي كند اما نزد طايفه محققين
مثل علامه دواني و غيره ثبوت شيء مطلق از براي شيء تقاضاي
وجود موضوع نمي كند و صدقش موقوف است بر وجود موضوع خواه
سلب جزء محمولش باشد و خواه نباشد پس بنا بر مذهب متأخرين

قضیهٔ سالبة المحمول مساوی است با سالبهٔ بسیطه و اعم است از
معدولة المحمول و بنا بر طریقهٔ قدما و علامهٔ دوانی سالبة المحمول
مساوی معدولة المحمول است و اخص است از سالبهٔ محصله و قد
لا یفرح بذلک من یسمی مطابقیه بدانکه نسبت میانه قضیهٔ موجهه
و قضیهٔ مطلقه بحسب مفهوم تنافی است زیرا که در مفهوم موجهه
جهة معتبر است و در مطلقه عدم جهة معتبر است اما بحسب صدق
و تحقق در غیر ممکنهٔ عامه و مطلقهٔ عامه نسبت عموم خصوص مطلق است
بواسطه آنکه هر قضیهٔ موجهه غیر ممکنهٔ عامه و مطلقهٔ عامه که صادق
باشد البته قضیهٔ مطلقه نیز با آن صادق است و هر جا که قضیهٔ مطلقه
صادق باشد لازم نیست که یکی از موجهات صادق باشد مثلا
الانسان کاتب صادق است و هیچ یک از آن شش قضیهٔ موجهه
که غیر ممکنهٔ عام است و مطلقهٔ عام صادق نیست و نسبت مطلقه
مطلقهٔ عامه بحسب تحقق و صدق تساوی است بواسطهٔ
آنکه هم چنانکه معنی مطلقهٔ عامه حکم بفعلیت و نسبت است
در احد ازمنهٔ ثلاثه مفاد مطلقه نیز فعلیهٔ نسبت است بواسطه

آنکه

لابد است در قضیه از حکم بوقوع نیست و حکم بوقوع نسبت
نیست مگر حکم بفعلیت نسبت مثلا مقصود از زید انسان است
و انسان حیوان است و غیر اینها از قضایای مطلقه خواه موجبه
و خواه سالبه نیست مگر حکم بوقوع نسبت چنانکه ظاهر است
و از اینجاست که گفته اند مطلقهٔ عامه را بر سبیل مجاز از
قضایای موجهه شمرده اند زیرا که معنی آن این است مگر معنی
مطلقه و قضیهٔ موجهه میباید که بغیر از فعلیهٔ نسبت چیزی دیگر
بر آن مشتمل شود و ممکنهٔ عامه اعم از قضیهٔ مطلقه حکم زیرا که در
قضیهٔ مطلقه حکم بوقوع نسبت شده است پس صدقش لازم
دارد سلب ضرورت از جانب مخالف حکم را و لا صدق صدق
ممکنهٔ عامه لازم ندارد مطلقه را زیرا که سلب ضرورت از
جانب مخالف حکم لازم ندارد فعلیهٔ حکم را مثلا العنقاء موجود
فی الخارج بالامکان العام صادق است بواسطه آنکه عدم
عنقا موجود نیست بالفعل و در این قضیه حکم شده بفعلیت
وجود عنقا از اینجاست که گفته اند در ممکنه حکم حقیقة بالفعل

نسبت بحکم بالفعل حکم هست مثلا در زید کاتب بالامکان
العام حقیقة نه حکم ثبوت کتابت است از برای زید و نه
حکم بسبب ضرورة از جانب مخالف این قضیه آنکه مبنی است
که اگر قید بالامکان از آن قضیه برداشته شد فعلیه نسبت
فهمیده میشد پس حکم بالقوه است نه فعل فهذا مذهب طایفه که
نسبت میانه قضیه ضروریه مطلقه و دائمه عموم و خصوص مطلق است
بواسطه آنکه هرجا ضرورة مادام الذات باشد البته دوام
مادام الذات هست بخلاف عکس زیرا که دوام مادام الذات
لازم ندارد وجود ضرورت مادام ذات را و هم چنین حکم است
ضروریه مطلقه از وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه زیرا که هرگاه
صادق باشد که نسبت محمول از برای موضوع ضرورت مادام
الذات البته صادق است که ضروریست در وقت معین
و غیر معین هر دو مثلا کل انسان بالضرورة لازم دارد کل انسان
حیوان بالضرورة فی هذه الوقت یا وقت یا اما ما هر جا
ضرورة در وقت الحیلوله یا وقت صادق است آنجا ما دام الذات

صادقیست

صادقیست و نسبت میانه ضروریه مطلقه و مشروطه عامه عموم
و خصوص من وجه است ماده اجتماع در کل انسان حیوان بالضرورة
زیرا که مادام الذات و ما دام الوصف هر دو صادق است و ماده
افتراق ضروریه کل کاتب انسان بالضرورة زیرا که ضرورت بشرط
وصف صادق نیست بواسطه آنکه کتابت شرط انسان بودن
نیست ماده افتراق مشروطه کل کاتب متحرک الاصابع
نیست و هم چنین نسبت عموم من وجه است میانه ضروریه و عرفیه
عامه و ماده افتراق و اجتماع همین مثالهای مذکوره میتواند
بود وقتی که بدل کننده ضرورة و غیره را بدوام و صیغ را و ببینی
طریق است نسبت میانه دائمه مطلقه و مشروطه عامه و عرفیه عامه
و همین مثال ماده اجتماع و افتراق میتوان یافت این لا
نسبت در وقتی است که مراد از مشروطه و عرفیه ضروریه و دوام
بشرط وصف باشد اگر ضرورة و دوام در وقت وصف مراد
باشد میانه مشروطه و ضروریه عموم و خصوص مطلق است
و میانه عرفیه دائمه نیز عموم و خصوص مطلق است زیرا که

که هرگاه ضرورة هست البته ضرورة در وقت وصف هست
اما عکس نیست زیرا که کل منخسف منظلم بطریق مشروطه در اوقات
وصف صادق است اما ضروریه صادق نیست و هم چنین عرفیه
ما دام الوصف صادق است در این مثال و دائمه صادق نیست
و هم چنین عرفیه ما دام الوصف صادق است در این مثال و دائمه
نیست اما هرجا دائمه صادق است عرفیه عامه بی این خصوص صادقست
و نسبت میانه دائمه و وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه عموم
من وجه است ماده افتراق دائمه کل فلک متحرک زیرا که حرکت
در هیچ وقت ضروری نیست از برای فلک در این مقام است
سخنی که در خور فهم مبتدی باشد نیست و ماده افتراق وقتیتین
و مطلقتین کل قمر منخسف بالضرورة وقت الحیلولة لا دائما
و ماده اجتماع کل انسان حیوان دائمه و وقتیتین و
مطلقتین با مشروطه عامه و عرفیه نیز عموم من وجه است ماده
اجتماع کل انسان حیوان ماده افتراق عامتین کل کاتب
متحرک الاصابع بالضرورة یا بالدوام ما دام کاتب زیرا که

تحرک اصا

که تحرک اصابع بشرط کتابت ضروری است اما در وقت کتابت
ضروری نیست و ماده افتراق وقتیتین و مطلقتین کل قمر منخسف
بالضرورة وقت الحیلولة لا دائما زیرا که قمر مادام که قمر است
منخسف نیست پس عامتین صادق نباشد و ممکنه اعم است مطلقا
از این قضایا چه حکم بفعلیت نسبت محمول از برای موضوع شده است
و هرگاه حکم بفعلیت صادق باشد البته صادق خواهد بود که سلب
ضرورة نیست که معنی امکان عام است مثلا هرگاه صادق باشد
کل انسان حیوان یکی از جهات مذکوره البته صادق باشد کل انسان
حیوان بالامکان یعنی سلب حیوان از انسان ضروری نیست اما
هرجا که ممکنه صادق آید لازم نیست قضایا صادق باشد مثلا صادق است
العنقا موجود فی الخارج بالامکان العام اما موجهات دیگر صادق
نمیشود بواسطه آنکه صدق بالفعل ما لازم دارد که عنقا موجود باشد
بالفعل در خارج و حال آنکه عنقا موجود نیست بخلاف ممکنه که
صدقش عبارت است از ضروری نبودن عدم عنقا و ضروری
نبودن عدم لازم ندارد وجود بالفعل را بواسطه آنکه میتواند

نقا که عدم شی ضروری نباشد اما هرگز موجبه مطلقه عامه از این
شش قضیه دیگر اعم است بواسطه آنکه صدق اینها لازم دارد فعلیت نسبت را
اما فعلیت نسبت را لازم ندارد هیچ یک ازان قضایا را مثلا صادق است
که کل انسان متحرک الاصابع بالفعل و هیچ یک ازان موجبات
سته دیگر صادق نیست تعالی و الحفظ الله اعلم و نسبت میان مشروطه
عامه و عرفیه عامه عموم و خصوص مطلق است زیرا که هرجا ضرورة مادام
الوصف هست دوام مادام الوصف هست بخلاف عکس مثلا کل کاتب
متحرک الاصابع بالدوام مادام کاتبا صادق است اما بالضرورة مادام کاتبا
صادق نیست و نسبت میانه مشروطه عامه با عرفیه خاصه عموم من وجه
ماده افتراق عرفیه خاصه مثل خر سکر مادام سکر الا دائما زیرا
که دوام وصف و لادوام هست بی ضرورة و ماده افتراق مشروطه کل انسان
حیوان است و ماده اجتماع کل کاتب متحرک الاصابع بالدوام لا دائما
و میانه مشروطه خاصه و عرفیه خاصه عموم مطلق است ماده افتراق
عرفیه خاصه مثل کل خر سکر مادام سکر لا دائما چنانکه گذشت
و وقتیه مطلقه اخص است از منتشره مطلقه زیرا که هرگاه صادق

باشد

باشد که نسبت محمول به موضوع ضروریست در وقت معینی البته
صادق خواهد بود که آن نسبت ضروریست وقتا یعنی در وقتی از اوقات
اما لازم نیست که هرجا نسبت ضروری باشد در وقت غیر معینی البته
ضروری باشد در وقت معینی اگر گویی که هر معینی موجود نیست
بلکه در ضمن وقتی متحقق خواهد شد پس لازم دارد ضرورت در وقت
معین را جواب آنکه مراد از ضرورة در وقت معین آنست که در
قضیه تعیین توان کرد و بسیار باشد که حکم بضرورة غیر معین توان
کرد اما بضرورة در وقت معین نتوان کرد مثلا می توان گفت
کل انسان متنفس بالضرورة وقتا لا دائما گفت در وقت معینی
زیرا که هر وقت را ما تعیین می کنیم ممکن است که تنفس در وقت
قبل ازان وقت یا بعد ازان وقت ضروری باشد یا نه در آن
وقت که ما تعیین کرده ایم و در قضایای مرکبه ممکنه خاصه اعم ازان
شش قضیه دیگر و بعد ازان وجودیه لاضروریه و بعد ازان وجودیه
لادائمه و میانه وقتیتین و خاصتین عموم من وجه است ماده
اجتماع کل منخسف مظلم بالدوام یا بالضرورة مادام منخسفا لا دائما

بواسطه آنکه درین ماده محمول در وقت وصف ضروریست زیرا
که انکساف در وقت حیلوله ضروریست پس صادق است کل منخسف
مظلم بالضرورة وقت الانکساف در وقت حیلوله ضروری است
با وقتیه ماده افتراق ظاهر است و منتشره اعم است از وقتیه
ضروریه مطلقه با نسبت با هر هفت قضیه مرکبه ولیست دائمه
با ممکنه خاصه و وجودیه لاضروریه عموم من وجه است یا نسبت بینیت
با این پنج قضیه دیگر دیر دانستن همین قدر می توان بیرون آورد نسبت
میانه مفردات دیگر با مرکبات   قوله ستة عشر ثلاثة منها
غیر صحیحه از این جدول است از مرتبه ضرب این چهار قید با آن
هشت قضیه بدانکه لاضرورة وصفی بنا بر مشهور ضرورت سلب
در حینی وصف است و بنا بر این منافات ندارد با مشروطه عامه
وصف زیراکه میتوان بود که محمول ضروری باشد اما در وقت
ضروری نباشد هم چنانکه گذشت در کل کاتب متحرک الاصابع
که متحرک الاصابع بشرط وصف ضروری است لیکن منافات دارد
با مشروطه مادام الوصف زیراکه در آن حکم شده است بضرورة

در جمیع اوقات وصف و لاضرورة وصفی حکم است بسلب ضرورة
در حینی وصف و مراد از لادوام وصفی سلب دوام است در حینی
وصف پس هر گاه کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة مادام
را مقید بلا ضرورة وصفی کنند این معنی دارد که سلب تحرک
اصابع دائمی نیست پس حقیقة حکم است بفعلیة حصول آن ثبت
در حینی وصف دیگر بدانکه هم چنانکه ضرورة بمعنی ضرورة ذاتی
استعمال می کنند و مراد از ضرورة ازلی حکم بضرورة نیست الا
مثل الواجب عالم بالضرورة الازلیة یعنی عالمیه در ازل ضروری از
برای واجب و نسبت میانه ضرورة ازلیه و ضرورة ذاتیه عموم و
خصوص من وجه است ماده اجتماع الواجب موجود بالضرورة
زیراکه موجود هم نظر بذات واجب الوجود ضروریست و هم
ضروری است نسبت وجود بذات واجب در ازل و ماده افتراق
ضرورة ذاتی کل انسان حیوان بالضرورة بواسطه آنکه نسبت
حیوانیت بذات هر فرد انسان ضروریست اما ضروریت
ازلی ضروری نیست در اول بواسطه آنکه فرد انسان در ازل

بواسطه آنکه موجود نیست تا حیوانیت از برای آن ضروری
باشد و ماده افتراق ضرورة ازلیه العقل موجود بالضرورة الازلیة
زیرا که بمذهب حکما عقل قدیم است و وجودش ضروری است بواسطه آنکه
ایشان می گویند که شیء تا واجب نشود وجودش از فاعل صادر نمی شود
پس هرگاه عقل خدا تعالی ایجاد کرده باشد در ازل وجودش نیز واجب
گشته است بسبب خدا تعالی پس ضرورة ازلیه وجود ثابت است بعقل
اما ضرورة ذاتی صادق نیست بواسطه آنکه نظر بذات عقل ضروری
نیست بلکه ممکن است هر چند واقع بسبب علت و موجدش که
خداوند تعالی است ضروری است و قضایا را همچنانکه مقید
بلا ضرورة ذاتی می سازند بلا ضرورة ذاتی نیز مقید می سازند
قد عرفت ان ذلک بیان معان اللادوام واللاضرورة حاصل
آنچه گذشت این است که لادوام هرگاه قید قضیه باشد این معنی
دارد که نسبت در این قضیه باید و این معنی دارد که نسبت در این قضیه
دائمی نیست و دائمی نبودن نسبتی لازم دارد فعلیت نقیض او را
پس لادوام بمنزله مطلقه عامه است که مخالف الکیفیة باشد با آن

قضیه

قضیه که لادوام قید آنست مثل کل کاتب متحرک الاصابع بالفعل
که مقید بلا دوام میسازند از لادوام فهمیده میشود که نسبت
در این قضیه یعنی ثبوت تحرک از برای افراد کاتب دائمی نیست
و دائمی نبودن ثبوت تحرک اصابع لازم دارد فعلیه سلب تحرک
اصابع را اگر سالبه این قضیه را مقید بلا دوام سازند لادوام
بمنزله مطلقه عامه موجبه است زیرا که دائمی نبودن سلب لازم
دارد فعلیه ایجاب را و لاضرورة را در وقتی که قید قضیه
سازند این معنی دارد که نسبت در این قضیه ضروری نیست و ضروری
نبودن نسبتی امکان عام نقیض آن نسبت است زیرا که امکان
عبارة است از سلب ضرورة طرف مخالف مثلا کل کاتب متحرک
الاصابع را که مقید بلا ضرورة سازند این معنی دارد که ثبوت
تحرک الاصابع ضروری نیست و ضروری نبودن ثبوت تحرک امکان
ثبوت تحرک نیست بلکه امکان سلب تحرک است پس لاضرورة
اشاره است بممکنه عامه که مخالف است در کیفیت با آن قضیه
که مقید است بلا ضرورة و لهذا معنی لاضرورة در وقتی که قید کل

متحرک الاصابع باشد و حیث لا شیء من الکاتب بمتحرک الاصابع که
مقید بقید ضرورة بالامکان نیست بواسطه آنکه هر دو این معنی دارند
که ثبوت تحرک الاصابع ضروری نیست والله اعلم قوله اللزومیه
الموجبه با حکم کلی در موجبه متصله لزومیه حکم کرده میشود که اتصاف
میانه دو نسبت بواسطه علاقه است پس در سالبه اش حکم بسبب
این اتصال است یعنی اتصال علاقه بسبب میانه این دو نسبت
نیست و از اینجا ظاهر شد که صدق سالبه لزومیه گاه باعتبار است
که اتصال نیست مطلق مثل لیس کلما کانت الشمس طالعة فالليل
موجود و گاه باین اعتبار است که اتصال هست اما بدون علاقه
مثل لیس کلما کان الانسان ناطقا کان الحمار ناهقا پس سالبه
لزومیه جمع میشود با موجبه اتفاقیه چنانکه در این مثال و مراد
از اتصال نسبتین صدق نسبتین است باهم و چون در قضیه
اتفاقیه حکم بسبب اتصال بی علاقه باین معنی که اتصال میانه نسبتین
هست اما بدون علاقه در سالبه اش حکم خواهد بود بسلب
اتصال بی علاقه و صدق سلب اتصال بی علاقه گاه باین اعتبار است

که اتصال

که اتصال نیست مثل لیس کلما کان الانسان ناطقا کان الفرس
جمادا و گاه باین اعتبار است که اتصال بی علاقه نیست بلکه اتصال
با علاقه هست مثل کلما کان الشمس طالعة فالنهار موجود سالبه
اتفاقیه حق است زیرا که اتصال بی علاقه نیست بلکه با علاقه است
پس موجبه لزومیه با سالبه اتفاقیه جمع میشود و از اینجا ظاهر شد که نسبت میان
موجبه لزومیه و موجبه اتفاقیه تباین است زیرا که در یکی معتبر است که حکم
شده باشد در آن باتصال بسبب علاقه پس در صدق باهم جمع نمیشوند
بلکه هر جا احدهما صادق است دیگری کاذب است مثلا در قضیه کلما کانت
الشمس طالعة فالنهار موجود اگر حکم باتصال با علاقه میکنند
صادق است اما اگر حکم باتصال بی علاقه میکنند کاذب است
اما اگر نسبت میان سالبتین متصلتین لزومیه و اتفاقیه عموم و خصوص
من وجه است ماده اجتماع جایی که در آن اصل اتصال نباشد مثل لیس
کلما کان الانسان ناطقا کان الفرس جمادا و ماده افتراق سالبه لزومیه
موجبه اتفاقیه است مثل کلما کان الانسان ناطقا کان الحمار ناهقا
که در اینجا سالبه لزومیه حق است زیرا که صادق است که لا اتصال بسبب علاقه

نیست و اقتران سالبه اتفاقیه موجبه لزومیه دیگر بدانکه صدق قضیه شرطیه
لازم نیست صدق مقدم و تالی را بلکه کاهست که مقدم و تالی هر دو کاذب
و قضیه صادق مثل کلما کان زید حمارا کان جمادا اما نمی‌تواند که مقدم
باشد و تالی کاذب زیرا که اگر از صادق کاذب لازم آید صادق کاذب
خواهد بود چرا که هر چه ملزوم کاذب است البته کاذب است و اگر در شرطیه عقلیه
حکم باتصال کنند بسبب اتصال آنها به علاقه منظور باشد و به عدم علاقه
آن قضیه را متصله مطلقه گویند دیگر بدانکه حقیقت علاقه بودن دو نسبت است
بحیثیتی که عقل را از ملاحظه آن دو نسبت جزم بهم رسد که ممتنع است جدا شدن
آنها از یکدیگر در نفس الامر خواه بدیهه جزم حاصل شود خواه بعد از فکر
و تا مادام امتناع جدا شدن گاه باعتبار آنست که احدهما علت دیگر است
مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود کلما کان النهار موجودا کانت
الشمس طالعة و گاه باعتبار آنست که هر دو معلول یک علت‌اند مثل کلما کان
النهار موجودا فالعالم مضیء که این هر دو نسبت هر دو معلول طلوع شمس‌اند
قوله فی المنفصلة الحقیقیة بالحکم الخ نوع موجبه منفصله حقیقیه دو قضیه‌ایست
که تنافی در صدق و کذب هر دو شده و صدق سالبه آن که حکم بسلب تنافی در صدق و کذب است

کاه

کاه باین اعتبار است که در اصل تنافی نیست مثل لیس البتة اما ان یکون
هذا العدد زوجا او منقسما بمتساویین و کاه باین اعتبار است که تنافی
در صدق شان است مثل لیس البتة اما ان یکون هذا الشی حجرا او شجرا و کاه باین
اعتبار است که تنافی در کذب شان است مثل لیس البتة اما ان یکون زید فی البحر
او لا یغرق بدانکه در این دو قضیه صادق است که تنافی بحسب صدق
و کذب هر دو نیست و بعض سالبه منفصله حقیقیه نیست مگر سالبه تنافی
در صدق و کذب پس ظاهر شد که نسبت میانه هر یک از موجبه مانعة
الجمع بعض الخصوص و مانعة الخلو بعض الخصوص با منفصله حقیقیه عموم و خصوص
من وجه است زیرا که هر جا که سالبه منفصله حقیقیه با موجبه آن دو تا
جمع می‌شود سالبه آن دو تا با موجبه منفصله حقیقیه نیز جمع می‌شود و هر
سالبه تنافی در صدق تنها صادق است در وقتی که تنافی در صدق
و کذب فقط پس ماده اجتماع هر سه سالبه جائی که تنافی در اصل نباشد
و ماده افتراق سالبه مانعة الخلو منفصله از سالبه مانعة الجمع موجبه
مانعة الجمع و از سالبه مانعة الخلو موجبه مانعة الخلو و ماده افتراق
سالبه مانعة الجمع و مانعة الخلو موجبه منفصله حقیقیه است

ونیست میانه سالبه مانعة الجمع و سالبه مانعة الخلو نیز عموم من وجه است
ماده اجتماع آنچه مذکور شد و ماده افتراق هر یک موجبه دیگر زیرا که در موجبه
مانعة الجمع سالبه مانعة الخلو حق است و در موجبه مانعة الخلو سالبه مانعة الجمع حق است
بدانکه وجه تسمیه این قضایا باعتبار موجبه اینهاست مثلا چون در موجبه متصله
لزومیه حکم باتصال علاقه است آن را متصله لزومیه نام کردند و اگر
چه سالبه اش حکم بسلب اتصال است و چون در موجبه منفصله حقیقیه حکم به تنافی
در صدق و کذب است آنرا منفصله حقیقیه گویند زیرا که انفصال حقیقی
همین است اگرچه سالبه اش حکم بسلب تنافی است و علی هذا القیاس مانعة الجمع
و مانعة الخلو اتفاقیه قوله و اما التنافی بالمعنی الاعم مانعة الجمع بمعنی اعم
دو فرد دارد یکی مانعة الجمع بمعنی اعم دو فرد دارد یکی مانعة الجمع بمعنی اخص و یکی
منفصله حقیقیه زیرا که مانعة الجمع بمعنی اعم عبارت است از حکم بتنافی در وجود
خواه تنافی در کذب هم باشد یا نباشد پس اگر تنافی در کذب نیز باشد متحقق
خواهد بود در ماده منفصله حقیقیه و اگر تنافی در کذب هم نباشد متحقق خواهد بود
در ماده مانعة الجمع بمعنی اخص و همچنین مانعة الخلو بمعنی اخص بان وجه که مذکور
شد در مانعة الجمع بمعنی اعم دیگر بدانکه همچنانکه میانه موجبه لزومیه و اتفاقیه متصله

تباین است

منفصله

تباین است و میانه سالبتین اینها عموم من وجه است همچنین میانه موجبه
عنادیه و موجبه منفصله اتفاقیه تباین است و میانه سالبتین اینها عموم من وجه است
ماده اجتماع جائی که در اصل تنافی نباشد مثل لیس البتة اما ان یکون هذا العدد
زوجا او منقسما بمتساویین و ماده افتراق هر یک موجبه دیگری مثلا در
هذا العدد اما زوج او فرد صادق است سالبه اتفاقیه زیرا که حق است که
تنافی بحسب اتفاق و خصوص ماده نیست بلکه بواسطه ذات زوجی است
و در مثل اما ان یکون الانسان ناطقا او لا یکون الحمار ناهقا سالبه
عنادیه حق است بواسطه آنکه صادق است که تنافی بحسب ذات جزئین نیست
بلکه اتفاقی است قوله ولا ینعقد الطبیعة ههنا وجه منعقد نشدن
قضیه طبیعیه در شرطیات است که شرطیه اتفاقیه مثل مجهوله و مهمله و مخصوصه
باعتبار اوقات و جهات مقدم و اوضاع مقدم است بان طریق که اگر
حکم بحسب جمیع اوقات و جمیع مقدم و جمیع اوضاع ممکنة الاجتماع با مقدم است
آنرا شرطیه کلیه میگویند مثل کلما کان زید انسانا کان ناطقا یعنی در هر
وقتی از اوقات که زید انسان باشد و بهر وضعی که او باشد از قیام
و قعود و کتابت و علم و غیرها از اوضاع ممکن است با زید ناطق است

البته زید ناطق است واگر در وقت معینی حکم کنی ان را شخصیه می گویند و بهمین
طریق مهمله و جزئیه و بنا بر این طبیعیه در شرطیه وقتی بهم میرسد در ان بحسب
طبیعت اوقات و اوضاع باشد و گاهی باشد که حکم بحسب طبیعیه اوقات و اوضاع مفهوم
محصل معقول نبود از ان رو لهذا طبیعیه در شرطیه منعقد نمی شود قوله
فالاتفاق بشرطه مثال حملیه و متصله کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود وکلما
لم یکن الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا مثال حملیه و منفصله کلما کان هذا الشیء عددا
فدائما اما ان یکون زوجا او یکون فردا مثال متصله و منفصله اذا کان کلما کان العدد
زوجا منقسما بمتساویین فدائما اما ان یکون العدد منقسما بمتساویین او فردا
قوله خرج بهذا القید الاختلاف الواقع بین الموجبه الخ و هم چنین بیرون میرود
از تناقض بقید لذاته مثل زید انسان و زید لیس بناطق بواسطه انکه اگرچه از
صدق هر یک کذب دیگری و از کذب هر یک صدق دیگری لازم می آید اما
از ذات اختلاف لازم نیامده است بلکه از این حیثیت که ناطق مساوی
انسان است و نقیض در قوة نقیض انسان است لازم می آید قوله در
تناقض هشت وحدت شرط الخ پس اگر موضوع یکی نباشد تناقض نیست اختلاف بحسب
موضوع مثل زید کاتب و عمرو لیس بکاتب و اختلاف بحسب محمول مثل زید

کاتب

بکاتب و اختلاف بحسب محمول مثل زید کاتب و زید لیس بشاعر
و اختلاف مکانی مثل زید جالس فی البیت و زید لیس بجالس
فی السوق و اختلاف زمانی مثل زید قائم فی اللیل و زید لیس بقائم
فی النهار و اختلاف شرطی مثل زید متحرک الاصابع بشرط الکتابة
و زید لیس بمتحرک الاصابع بشرط عدم الکتابة و اختلاف بحسب اضافه
مثل زید اب و زید لیس باب باین معنی که پدر است خالد را و پدر
عمرو نیست پس در یکی باعتبار اضافه پدر است بخالد و در دیگری
باعتبار اضافه اش بعمرو و اختلاف جزو و کل مثل الزنجی لیس
بابیض و الزنجی ابیض که مراد در اول کل زنجی است و در ثانی
بعض زنجی مثل زید آتش و اختلاف در قوه و فعل مثل
زید کاتب بالقوه و زید لیس بکاتب بالفعل و خلاصه که هر یکی از این
اختلافات هست تناقض نیست و بعد از اتحاد در امور هشت
گانه اختلاف در ایجاب و سلب و اختلاف در جهة و در حملیة
اختلاف در کمیة در قضیه محصوره باشد متحقق می شود تناقض
مثل زید کاتب فی هذا الوقت و هذا المکان و زید لیس بکاتب

في هذا الوقت في هذا المكان و ظاهر شد از شرطا خلاف در کیف و کم
که نقیض موجبه کلیه سالبه جزئیه است و نقیض سالبه کلیه موجبه جزئیه است
و در این مقام بحثی وارد می آید باین طریق که هرگاه فرض کنیم که در
خانه‌ها تهری مثلا جمع باشند که ما را علم بهم رسد که از آنها کافر است
و باقی مسلمان اما بخصوص معلوم نباشد که کافر کدام است در این
صورت صادق است که لا شئ من الساکن في هذا البلد بمتیقن
الکفر زیرا که هریک هریک احتمال قوی دارند که کافر نباشند
پس یقین بکفر هیچ یک از ایشان حاصل نیست و هم چنین صادق
است که بعض الساکن في هذا البلد متیقن الکفر زیرا که در فرض
این است که کفر یکی نزد ما حاصل است پس لازم آید اجتماع النقیضین
و جواب از این شبهه چنین گفته می شود که این دو قضیه نقیض
یکدیگر نیستند زیرا که در این دو قضیه حقیقة اتحاد موضوع
متحقق نیست زیرا که شرط موضوع این دو قضیه یکی این است از
برای آنکه در یک جا موضوع هر یک هریک است از آن
حیثیت که منظور باشد بخصوصه زیرا که هر یک هریک را عقل بخصوصه

ملاحظه

ملاحظه می کند حکم جزم بکفر شان نمی تواند پس بسبب عدم یقین بکفر آنها در
این قضیه مشروط است بملاحظه آنها بخصوص و حاصل معنی این قضیه این است
که هیچ یکی از آنها بشرط آنکه منظور باشد بخصوص متیقن الکفر نیست
و در قضیه دیگر موضوع بعضی است بشرط اینکه مخصوص منظور نباشد بلکه
عقل افراد غیر معین اعتبار کند زیرا که یقین بکفر یکی از آنها از این حیثیت
که غیر معین است حاصل می شود پس اتصاف بمتیقن الکفر بعض بوجه
مشروط است بغیر معین بعض اگر گوئی که موضوع در هر موجبه جزئیه
غیر معین است هر بنا براین لازم می آید که هیچ موجبه جزئیه نقیض
سالبه کلیه نباشد جواب گفته می شود که غیر معین بودن موضوع در موجبه
جزئیه این وجه است که در عقد وضع فرد معین بخصوص ملحوظ نیست
اینکه شرط اتصاف بمحمول غیر معین بودن است مثلا در بعض الانسان
کاتب اگرچه بعضی غیر معین است با این اعتبار که موضوع این قضیه است
اما چنین نیست که اتصاف بکاتب مشروط باشد بغیر معین بودن آن
بعض بلکه اتصاف بکتابت از برای فرد معین حاصل است مثلا
برای فرد غیر معین زیرا که فرد غیر معین از آن حیثیت که غیر معین است

وجهی ندارد چه جای صفت کتابت بخلاف قضیه مذکوره که انتفاء
محمول که متیقن الکذب است موقوف است بتمیز معین بودن یکی از انتفاء سبب
محمول شرط است بجمعین بودن انتفاء و منظور بودن بخصوص فتدبر والله اعلم
قوله نسبة الحینیة الممکنة الی المشروطة العامة کنسبة العامة
الخ بدانکه مشروطه عامه را بشرط وصف اعتبار کنند حینیه ممکنه
بمعنی سلب ضرورة در حین وصف نقیض ان نمی شود زیرا که میتواند
بود که چیزی بشرط وصف ضروری باشد اما در حین وصف ضروری نباشد
مثل و کتابت اصابع در وقت کتابت بلکه نقیض مشروطه عامه ما دام
الوصفیه میشود چون مشروطه الشرط وصف مقید است از ما دام الوصف
پس ثواب آنست که حینیه ممکنه را بدو طریق اعتبار کنند یکی سلب ضرورة
بشرط وصف تا نقیض مشروطه بشرط وصف باشد و دیگری سلب ضرورة در حین
وصف تا نقیض مشروطه ما دام الوصف باشد قوله اذ لا یتعلق بذلک
غرض فی قیاسات الخ محصل منبت ما حاصلی این نکته زیرا که اگر غرض بحث
متعلق شود بنقیض وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه در مباحث
قیاس و عکس پس باشی که این دو قضیه را داخل در قضایای

معتبره

معتبره شمارد زیرا که قضایای معتبره را واجب است بیان
نقیض و عکس کردن با وجود لا اقل آن قضایا را توان بکار بردن
چنین بنابراین نکته باشی که مصنف بیان عکس مرکب را ازین
دو قضیه را بکند و حال آنکه عکس وقتیه و منتشره را بیان خواهد
کرد بعد ازین و ممکن است که چنین گفته شود که چون معهم
نقیض ضروریه و مشروطه بیان کرده تسهیلا شده که درجا بضرورة باشد
نقیض را سلب ممکنه ضرورة اعتبار باید کرد بین ما در توجیه
دائمه مطلقه نقیض وقتیه مطلقه امکان در وقت معین است
و نقیض منتشره مطلقه امکان در جمیع اوقات مثلا نقیض کل
قمر منخسف بالضرورة وقت الحیلولة بعض القمر لیس بمنخسف بالامکان
وقت الحیلولة و اما لو منخسف بالامکان وقت الحیلولة بعض القمر
لیس بمنخسف و نقیض کل انسان متنفس بالضرورة وقتا ما بعض
الانسان لیس بمتنفس بالامکان فی شیء من الاوقات بنا
براین معه بظهور واگذاشته است ذکر نقیض این دو قضیه را
قوله انما یکون برفع احد جزئیه لا علی التعیین بدانکه

مرکبه تنها موجبه می‌شود که همه اجزایش موجبه باشد پس خواه همه اجزایش
موجبه کلیه پس خواه همه اجزایش مرکب معدوم شود خواه یک جزء از آن
معدوم شود لازم دارد معدوم شدن مرکب را ولهذا گفته که رفع مرکب
رفع احد اجزاست لا علی التعیین بسبیل منع الخلو زیرا که نمی‌توان
گفت که رفع مرکب گاهی حاصل از رفع یک جزء است دون دیگری والا
می‌بایست که از معدوم شدن یک جزء هر طرف شود و از معدوم
شدن یک مستلزم رفع مرکب است و نیست بد گفت که بر رفع هر
جزء است والا بایستی که از رفع یک هر طرف شد پس بر رفع احد
اجزاست لا علی التعیین بسبیل مانعة الخلو یعنی که هرگاه
بر رفع همه اجزا هر طرف میشد و گاه بر رفع یکی از اجزا و اگر هیچ
یک از اجزا معدوم شود مرکب معدوم نمی‌شود مثلا سکنجبین
گاه باعتبار نبودن سرکه و گاه باعتبار نبودن عسل معدوم است
و گاه باعتبار نبودن سرکه و عسل هر دو قوله قضیه
منفصله مانعة الخلو الخ بحث کرده‌اند که در تناقض اختلاف
در کیف شرط شد و حال آنکه نقیض قضایا موجبه مرکبه کلیه

ممنوعیت

نیست با اصل در کیف زیرا که موجبه مانعة الخلو است که مقدمش
نقیض موقوف اول اصل است و تالیش نقیض موقوف ثانی اصل جواب داده‌اند
که مراد از نقیض در این مقام لازم نقیض است و چون متصله مرکب از
نقیض جزئین لازم دارد رفع مرکب را لهذا اطلاق نقیض بر آن کرده‌اند
قضیه مرددة المحمول بدانکه هرگاه هر دو چیز را بعنوان تردید
نسبت بموضوع واحد بدهند که اداة انفصال مؤخر است از
موضوع مثل العدد اما زوج او فرد ان قضیه را حملیه شبیه بمنفصله
اعتبار کرده‌اند علمای منطق و اگر ادات انفصال مقدم است بر
موضوع مثل اما ان یکون العدد زوجا او فردا ان قضیه منفصله
شبیه بحملیه میدانند و مثل کشتی که در مرکبه کلیه مذکور شد بر اینجا
وارد است زیرا که نقیض موجبه جزئیه مرکبه موجبه واقع شده است
و جوابش همان طریق است که پیشتر گذشت قوله کذلک
یطلق علی القضیة الحاصلة من التبدیل اگرچه مقصود له در منطق
عکس بمعنی ثانی است اما مشترف شده است که تعریف می‌کند
عکس بمعنی مصدری را نه بمعنی قضیه حاصل از آن که مقصود است

وجهش آنست که بنابراین هم معنی اصل عکس هم فهمیده می‌شود
و هم اصطلاحی و هم مناسبت میانه معنی اصطلاحی با معنی مجازی
بخلاف وقتی که تعریف معنی مجازی کنند زیرا که اگر چنین می‌گویند
که قضیه ایست که حاصل است از تبدیل طرفین مستحضر نمی‌شود که
عکس در اصل چه معنی دارد اگر بجای لفظ تبدیل عکس بیاورند
محتاج خواهد بود بتفسیر عکس تا بعد از آن هم معنی اصلی و هم
معنی مجاز فهمیده شود پس هم اختصار در کلام بهم رسید باعتبار
تعریف معنی اصلی و هم معرف اللغه را معنی مجازی که مقصود است
با مناسبت میانهما اصطلاحی و مجازی لانه یجب صدقهما فی الواقع
زیرا که گاه هست که هر دو کاذبند کل مثل انسان حجر و بعض
الحجر انسان و بقای کذب را اعتبار نکرده اند زیرا که
گاه اصل کاذبست و عکس حق مثل کل انسان حیوان و بعض الانسان
حیوان بدانکه مراد از عکس نه هر قضیه ایست که حاصل می‌شود
از تبدیل قضیه دیگر با بقای صدق و کیف و لهذا موجبه جزئیه
را عکس موجبه کلیه و جزئیه گرفته اند با آنکه در بعض مواد موجبه

کلیه هم صادق

کلیه هم صادق است مثل کل ناطق انسان که در عکس کل انسان
ناطق حق است و هم چنین سالبه جزئیه در بعض مواد عکس دارد
مثل بعض الانسان الحجر لیس بانسان در عکس بعض الانسان
لیس بحجر و نیز ممکنه عامه با عکس همه قضایا حق است و حال
آنکه آنرا عکس آن قضایا نگرفته اند چه که مراد از عکس اخص
قضایا ایست که حاصل می‌شود از تبدیل طرفین قضیه دیگر با بقای
صدق و کیف بحیثیتی که لازم الصدق باشد در جمیع مواد
لیکن چون بتفصیل بیان عکس هر یک از قضایا مذکور می‌شود
لهذا اکتفا بتعریف کرده اند که اعم است از معرف قوله بیان
للجزئی السلبی ای قول مصنف مرکب است از دو ادعا یکی آنکه موجبه
کلیه منعکس نمی‌شود بموجبه کلیه دیگری آنکه موجبه جزئیه منعکس
نمی‌شود بموجبه و قول مصنف یعنی بجواز عموم المحمول دلیل منعکس
نشدن بموجبه کلیه است و محشی چون بیان منعکس شدن
بموجبه جزئیه را در کلام مصنف نیافته است حکم کرده بینداشتش
تا مستلزم عذری باشد از قبل مصنف می‌توان گفت که الا لزم

سلب الشیء عن نفسه هم بدلیل انعکاس سالبه کلیه است و هم دلیل
انعکاس موجبه که مصنف بواسطه اختصار در یکی ذکر کرده است
در هیچ تقادیر نیست و سلب شیء از نفس لازم آمدن میانه
سالبه کلیه و موجبه مثلا می‌گوییم اگر کل انسان حیوان حق باشد
و لبعض الحیوان انسان حق نباشد نقیضش که لا شیء من الحیوان
بانسان حق خواهد بود این نقیض که با اصل ضم می‌کنیم سلب
شیء از نفس لازم می‌آید و هم چنین در عکس لبعض الحیوان انسان
حیوان صادق نباشد نقیض او که لا شیء من الانسان بحیوان
باشد حق خواهد بود در این نیز چون با اصل ضم کنیم سلب شیء
از نفس لازم می‌آید و در کتب منطقیین بهمین طریق نیز
بیان کرده اند انعکاس موجبه قوله و قس علیه الحال
فی الشرطیات مراد شرطیه متصله است زیرا که اعتبار عکس
در منفصله نکرده اند بواسطه آنکه در منفصله حکم بتنافی
دو قضیه است پس بمجرد تبدیل طرفین مفهوم تنافی چیزی
که غیر مفهوم اصل باشد نشده در میانه اما ان یکون العدد زوجا

او فردا و

او فردا و اما ان یکون العدد فردا او زوجا بحسب مفهوم هیچ تفاوتی
نیست بخلاف متصله که تبادر از آن ملزومیه مقدم است و لازمیه
تالی پس آنچه در اصل ملزوم است در عکس ملزوم لازم است عکس بعکس
و از این جهت است که گاه اصل موجبه کلیه است اما عکس کلی نمی‌شود
بلی و هم چنین گاه سالبه جزئیه اصل صادق است و عکس کاذب
مثل قد لا یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا که عکس صادق نیست
و بیان انعکاس موجبه بطریق محشی در شرطیه باین طریق است
که هر گاه حکم کرده شد که تالی محقق است بنابر جمیع تقادیر مقدم
یا بنابر بعض تقادیر پس در بعض اوقات جمع خواهند شد مقدم با تالی
البته مثلا هر گاه صادق باشد کلما کان هذا الشیء انسانا کان حیوانا
قد یکون اذا کان الشیء انسانا کان حیوانا صادق است که قد یکون اذا کان
الشیء حیوانا کان انسانا زیرا که حکم شده است در اصل قضیه باجتماع حیوان
با انسان در بعض تقادیر و باین طریق میتوان کشف کرد اگر قد یکون اذا
کان الشیء حیوانا کان انسانا در عکس صادق نباشد نقیض صادق
خواهد بود او را با اصل کنیم سلب شیء از نفس لازم می‌آید باین طور

که کلما کان الشیء حیوانا کان انسانا ولیس البته کلما کان الشیء
حیوانا کان انسانا نتیجه میدهد که لیس البته کلما کان الشیء انسانا کان
انسانا وهم چنین می‌گوییم قد یکون اذا کان اذا کان الشیء انسانا
کان حیوانا ولیس البته اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا نتیجه میدهد
که قد لا یکون اذا کان الشیء انسانا کان انسانا و در سالبه بهمین
طریق که مرقوم شد می‌گوییم هرگاه صادق باشد لیس البته اذا کان
الشیء حیوانا کان شجرا البته صادق است که لیس البته اذا کان الشیء
شجرا کان حیوانا والا نقیضش یعنی قد یکون اذا کان الشجر الشیء کان
حیوانا صادق خواهد بود پس ضم می‌کنیم با اصل و می‌گوییم قد یکون اذا
کان الشیء شجرا کان حیوانا ولیس البته اذا کان الشیء حیوانا کان شجرا
نتیجه میدهد که قد لا یکون اذا کان الشیء شجرا و این سلب شیء است
از نفس خود قوله بالفعل عند الشیخ الخ بدانکه مشهور از مذهب شیخ آنست
که صدق وصف موضوع را بر ذات موضوع بالفعل اعتبار کرده است
در نفس الامر ان بالفعل بر آن صادق است حیوان است ولهذا
حکم کرده‌اند که بنا بر مذهب شیخ ممکنتین عکس ندارد و صغرای شکل اول

نیز

نیز شده اند مثله غیر ممکنه باید یعنی باید که حکم در آن بفعلیة نسبت
محمول شده باشد تا حکم از موضوع کبری سرایت بموضوع صغری کند
زیرا که حکم بر افراد بالفعل است اما آنچه از کلام شیخ در شفا فهمیده
می‌شود آنست که مراد او بالفعل نفس الامر نیست بلکه مراد آنست
که عقل آن را بالفعل فرض کند که مثلا کل انسان حیوان بنا بر این معنی
دارد که هرکه ممکن است صدق انسان بر آن در نفس الامر و عقل
فرض کند آن چیز را بالفعل انسان آن حیوان است پس فرقی میان
مذهب شیخ و مذهب فارابی مگر بوجود این اعتبار که شیخ فرض عقل را
اخذ کرده است و فارابی نکرده است و بدانچه ما ذکر کردیم نوع
کرده است شارح مطالع و رازی قرار هم چنانکه بمذهب فارابی ممکنه
عکس دارد بمذهب شیخ نیز عکس خواهد داشت و فعلیه در صغرای
شکل اول شرط نخواهد بود بمذهب شیخ نیز هم چنانکه بمذهب فارابی
شرط نیست قوله ویلزم العکس فی الممکنه عکس دارد بمذهب
فارابی زیرا که بطریق فارابی هرگاه صادق باشد کل ج ب بالامکان
البته صادق خواهد بود بعض ب ج بالامکان والا صادق خواهد بود نقیضش

یعنی لا شیء من ب ج بالضرورة و این قضیه را که با اصل ضم می‌کنیم لازم می‌آید
سلب شیء از نفس شیء مثلا می‌گوییم کل ب ج ب بالامکان و لا شیء من
ج ب بالضرورة نتیجه میدهد که لا شیء من ج ب بالضرورة چون ظاهر شد که بمذهب فارابی
ممکنه منعکس میشود و فعلیه در صغری شکل اول شرط نیست ظاهر میشود
انعکاس سالبه ضروریه بضروریه و چنین گفته میشود که هرگاه صادق باشد
لا شیء من ج ب بالضرورة البته صادق خواهد بود لا شیء من ب ج بالضرورة
والا صادق خواهد بود نقیضش یعنی بعض ج ب بالامکان و این قضیه
ضم میکنیم با اصل تا لازم آید سلب شیء از نفس یا عکس میکنیم تا لازم
آید صدق نقیض اصل با اصل والله اعلم قوله لانه یکذب فی مثالنا
لما کل انسان کاتب بالفعل الخ مخفی نماند که چون در مثال مذکور
و محمول ساکن الاصابع است لا ارض ساکن ممتنع غیر متحرک از مکان است
پس بحسب ظاهر ماده نقیض نمی‌شود زیرا که کل ساکن الاصابع کل کاتب
بالفعل پس اگر لا شیء من الاشیاء ساکن ما دام ساکنا لا دائما در مثال آورده
شد بهتر است زیرا که در این وقت صادق نباشد آن موجبه کلیه در عکس
لا دوام ظاهر است بواسطه اینکه اگر موجبه کلیه صادق باشد چنین میشود

عکس این

عکس این قضیه که لا شیء من الساکن بارض ما دام ساکنا لا دائما یعنی کل
ساکن ارض بالفعل و این کاذبست زیرا که ارض ساکن است و ما شیء هست دائما
قوله وفیه تامل اذ لیس انعکاس المجموع الی المجموع الخ این بحث از کتابهای
دیگر از منطق نیز مذکور است و جواب میتوان گفت از این کتابهای
طریق که انعکاس مجموع منوط است بانعکاس اجزا بدین معنی که منعکس شدن
هر قضیه [illegible] در حالت جزء [illegible] فرع انعکاس آن قضیه است در حالت
جزء نبودن یعنی هر قضیه که در حالت جزء نبودن عکس ندارد البته اگر
جزء قضیه شود هم عکسی ندارد و اگر عکس در حالت افراد جزء نیست البته
در حالت جزء بودن هم جزء [illegible] است مثلا بعض الحیوان لیس بانسان دائما و هم
در وقت افراد عکس حق نیست اگر جزء قضیه شود عکس حقیقی [illegible] بعضها
و هم چنین کل ماشی انسان چنانکه در عکس کل انسان ماشی و در حالت
افراد حق نیست در حالتی که کل انسان ماشی جزء قضیه شود نیز حق نیست پس
حاصل چیزی که مصنف و غیره او ذکر کرده اند این است که لا دوام اصل چون
در [illegible] موجبه کلیه است و موجبه کلیه منعکس بموجبه کلیه نمیشود چون گاه باشد
لا دوام اصل از قسم موجبه کلیه باشد که در عکس موجبه جزئیه حق است نه موجبه

کلیه لهذا عکس لا دوام اصل را جزء اعتبار کرده اند و بنا برای اکثر محشی
و دیگران در شرح منع ذکر کرده اند وقتی درست است که قضیه را در حالت افراد
عکس ندارد ثابت کنند که در حالت جزء بودن می تواند عکس داشت این محل کلام است
با البدیهه و با لبداهه مطلقه عامه که جزء اخاصتین واقع می شود در حالت افراد
نیز عکس دارد هر چند بعض از مطلقهای عامه سالبه عکس ندارد و مثل لا شیء
من القمر بمنخسف بالفعل و بر معترض است که برساند ماده را که در وقت جزء
بودن عکس داشته و در حالت افراد عکس نداشته باشد تدبر حاشیه
مع بقاء الصدق الخ اعتبار نکرده اند بقای کذب را زیرا که گاه اصل کاذب است
و عکس نقیض صادق مثل لا شیء من الحیوان بلا انسان که کاذب است و عکس
نقیضه که لیس بعض اللاانسان بلا حیوان باشد صادق است و مراد از عکس
نقیض اینجا نیز نقیض قضیه است که حاصل شود از تبدیل النقیض طرفین فلا یلزم
الصدق باشد هم چنانکه مذکور شد در عکس مستوی لجواز ان یکون نقیض
المحمول الخ لا به اعم من الموضوع الخ حاصل کلام محشی این است که گاهی است
که گر است از موضوع و محمول که موضوع اخص است و محمول النقیض مثل لا شیء
من الانسان بلا حیوان و در این وقت نقیض محمول اعم است از موضوع مثل حیوان

که نقیض

که نقیض محمول است در مثال مذکور اعم است از موضوع که انسان است
پس اگر نقیض را در چنین حالتی اعتبار کنند کلا لازم می آید سلب نقیض
اخص از عین اعم کلیه زیرا که در این هنگام موضوع عکس نقیض عین اعم
خواهد که نقیض محمول اصل است و محمول النقیض اخص شده که موضوع
اصل بود سلب نقیض از عین اعم بالکلیه باطل است بواسطه آنکه لازم
می آید که اعم نباشد زیرا که هر گاه اعم با نقیض اخص متباین همیشه با اخص
خواهد بود و بدان اخص فی نحو خواهد شد و حال آنکه اعم است که بدون اخص
یافت شده حق پس هر جا که موضوع اخص باشد و محمول النقیض با هم عکس نقیض
سالبه کلیه حق نیست کلیه هم چنان که هر جا که اعم موضوع باشد و نقیض اخص محمول
مثل لا بعض الحیوان لا انسان موجبه جزئیه عکس ندارد و الا لازم می آید وجود
اخص بدون اعم فیه حاشیه کان المطالب المذکورة فی العکس المستوی
یک با الخلف الخ چون محشی بتفصیل متعرض بیان شده است در این مقام
لایق نیست که فی الجمله تفصیل کرده در خور فهم مبتدی صاحب فطرة باشد
داده شد بنا برای مذکور می شد که موجبه کلیه منعکس می شد بعکس نقیض
بموجبه کلیه و الا لازم می آید صدق نقیضه اگر اصل هم شود الملبس

اصل
از نقیض لازم می آید و اگر منعکس شود بعکس مستوی قضیه بهم رسد منافی
مثلا در عکس نقیض کل انسان حیوان اگر کل الانسان حیوان صادق باشد نقیض
که بعض الحیوان لیس بلا انسان بالضرورة صادق خواهد بود و صدق این قضیه لازم
ندارد صدق بعض الحیوان انسان را این قضیه با اصل که ضم شود نتیجه میدهد که بعض
الحیوان حیوان و این سلب شیء است از نفس و منعکس میکنیم این قضیه را بعکس
مستوی پس حاصل میشود بعض الانسان لاحیوان و این منافی اصل است که کل
انسان حیوان و هم چنین موجبه کلی دائمتان منعکس میشود بعکس نقیض الی السالبة [illegible]
والا سلب شیء از نفس لازم می اید و هم چنین لازم اید صدق قضیه منافی اصل مثلا
اگر صادق باشد کل انسان حیوان بالضرورة بالدوام صادق نباشد کل لاحیوان لاانسان
بالدوام نقیضش که سالبه جزئیه مطلقه عامه است صادق خواهد بود یعنی بعض
الحیوان لیس بلا انسان بالفعل لازمش که بعض الحیوان انسان باشد با اصل
ضم میکنیم و میگوئیم بعض الحیوان انسان و کل انسان حیوان بالضرورة بالدوام
و این سلب شیء است از نفس و هم چنین منعکس میسازیم لازمش را بعض الانسان
لاحیوان و این منافی اصل است لیکن منعکس بعکس نقیض دائمتان بمذهب
شیخ ابوعلی [illegible] ضروریه موجبه منعکس میشود بعکس نقیض

بعکس
موجبه ضروریه اهم چنانکه سالبه ضروریه نیز بمذهب او منعکس میشود
مستوی بضروریه سالبه و لیس عکس نقیض بطریقه قدما چنین است
که در عکس نقیض موجبه ضروریه مثل کل انسان حیوان بالضرورة اگر صادق
نباشد کل لاحیوان لاانسان بالضرورة البتة نقیضش یعنی بعض الحیوان
لیس بلا انسان بالامکان العام صادق باشد و لازمش را که بعض
الحیوان انسان بالامکان باشد منعکس میکنیم ببعض الانسان
لاحیوان بالامکان العام و این منافی اصل است و اگر نه
این لازم را با اصل ضم میکنیم لازم می اید امکان سلب شیء
از نفس و حال آنکه ثبوت شیء از برای نفس ضروریست اما بطریقه
شیخ ابوعلی نمیتوان این دلیل را جاری کرد زیرا که بمذهب او ممکنه
عکس ندارد و صغرای قیاس نیز واقع نمیشود چنانکه سابق بیان
آن کرده شد و عامتان موجبه منعکس نمیشود بعکس نقیض مثلا موجبه
مثلا هرگاه صادق باشد بر جمیع کل ج ب بالضرورة بالدوام
ما دام ج می باید صادق باشد کل ما لیس ب لیس ج بالدوام
ما دام لیس ب و الا صادق خواهد نقیضش یعنی لیس بعض ما لیس ب

لیس ج بالفعل حین هو لیس ب متحرک و لازم این قضیه را
که بعض ا لیس ج بالفعل حین هو لیس ب باشد و منعکس میلازم
و لازم می آید منافی اصل با اصل ضم می کنیم و لازم می آید سلب
شئ از نفس چنانکه می گوییم بعض الیس ج ب بالفعل حین هو هو
لیس ب و کلما ج ب متحرک و کل ا ج ب الضرورة با الدوام ما دام
ج ب نتیجه میدهد که بعض ا لیس ب ب مالیس ب و خاصتین هم
منعکس نشوند زیرا که لادائمه در بعض اما صدق جزو اول
بواسطه آنکه عامتین جزو خاصتین است و ما ثابت کردیم که عکس
عامه عکس نقیض عامتین اعم است و اما صدق لادوام
در بعض بواسطه آنکه اگر صادق نباشد لازم می آید صدق
نقیضه منافی جزو ثانی اصل شد هرگاه صادق باشد کلما لیس
ب ا کان دائما لیس ج لادائما فی لاشی من الاشی بعد ب کان
بالفعل البته در عکس نقیضش صادق خواهد بود کل کان
لا ب لاشی بالدوام ما دام ساکن لادائما فی البعض یعنی بعض
ما کان لیس ب ا شی بالفعل که اگر صادق نباشد این

دوام

لادوام در بعض نقیضش یعنی کلما کان لاشی بالدوام صادق
خواهد بود و این منعکس می شود بعکس نقیض بکل ما لیس لا شی بالدوام
و این جزو ثانی اصل منافات دارد به لادوام در کل و عکس نقیض
زیرا در همین ماده کاذب است بواسطه آنکه اگر لادوام کلی باشد
چنین می شود لاشی من ما کان بعد ما شی بالفعل و این لازم
دارد کل ما کان ما شی بالفعل را و حال آنکه کاذب است زیرا
که در بعض از افراد ساکن نیز که ما شی نیست مثل زمین پس
چنانکه در سالبه عکس مستوی لادوام در کل صادق نیست
در موجبه عکس نقیض هم صادق نیست در موجبه عکس نقیض
هم صادق نیست و منعکس نمی شوند هیچ یک از آن به قضیه
باقی زیرا که در ماده کل قمر لامنخسف بالضرورة وقت التربیع
لادائما وقتیه که اخص از همه است صادق است و عکس یعنی
بعض المنخسف لاقمر بالامکان العام صادق نیست زیرا که ثبوت
قمر از برای منخسف ضروری است پس در این ماده همه آنها نه قضایا
صادق اند بواسطه آنکه صدق وقتیه که اخص است لازم دارد

صدق اینها لا و هیچ قضیه در عکس نقیض صحیح نیست زیرا که
هرگاه ممکنه عامه که اعم از همه قضایا باشد صادق نباشد البته هیچ یک
از قضایای دیگر صادق نخواهد بود والا لازم می آید صدق اخص
بدون اعم این است مختصری از آنچه در بیان عکس نقیض موجبه ذکر
کرده اند اما در سالبه پس گفته شد که سالبه مطلقه منعکس می شود به
جزئیه سالبه کلیه و بیان منعکس شدن سالبه کلی در سابق معلوم
شد و بیان منعکس شدن اخص سالبه جزئیه این است که می گوییم
هرگاه صادق باشد البته کلیه باید که سالبه جزئیه در عکس نقیض
صادق باشد والا لازم آید صدق نقیضه که منافی اصل باشد
و انضمام عکس بالفعل مستلزم سلب شیء باشد از نفس و هم
چنین انضمام نقیضش با عکس اصل مثلا هرگاه صادق باشد
لا شیء من الانسان بفرس اگر در عکس نقیض بعض الفرس
لیس بلا انسان صادق نباشد نقیضش یعنی کل الفرس
لا انسان صادق خواهد بود و این منعکس می شود بعکس نقیض
بکل انسان فرس و این منافی اصل است و بعکس مستوی منعکس

می شود

می شود بعکس نقیض بکل انسان فرس به بعض الفرس انسان و این
با اصل ضم می کنیم و می گوییم بعض الفرس و لا شیء من الانسان بفرس
نتیجه میدهد که بعض الفرس بفرس و نیز اگر عکس اصل را منعکس سازیم
بعکس مستوی و ضم کنیم با کل انسان فرس باز لازم می آید سلب شیء
از نفس کما لا یخفی و هم چنین می گوییم هرگاه سالبه جزئیه حق باشد
باید که در عکس نقیض نیز سالبه جزئیه حق باشد والا لازم آید
صدق نقیضه که منافی اصل باشد مثلا هرگاه صادق باشد بعض الحیوان
لیس بانسان باید که صادق باشد و بعض الانسان لیس بلا حیوان
والا صادق خواهد بود کل انسان لا حیوان و این منعکس می شود
بعکس نقیض بکل حیوان انسان که منافی اصل است بعد از این
می گوییم که سالبه کلیه ضروریه دائمه منعکس می شود بعکس نقیض
بجزئیه مطلقه والا لازم می آید سلب شیء از نفس مثلا هرگاه
صادق باشد لا شیء من ج ب بالضرورة و یا بالدوام اگر
صادق نباشد بعض لا ب لیس بلا ج بالفعل حینئذ یصدق
صادق خواهد بود نقیضش که کل لا ب لیس ج بالدوام

ما دام ليس ب وان منعکس می شود بعکس النقيض بکل ج ب بالدوام
ما دام ج ب وآن منافی اصل است و نيز انضمام عکسش با اصل و [illegible]
خصوصيتها بعکس اصل مستلزم سلب شیء است از نفس وهم چنين
سالبه جزئيه دائمتان منعکس می شود بموجبه جزئيه حينيه مطلقه
والا لازم می آيد صدق نقيض منافی اصل مثلا هرگاه صادق باشد
بعض الحيوان ليس بانسان بالضرورة يا بالدوام اگر صادق نباشد
بعض الانسان ليس بحيوان بالفعل حين هو انسان
صادق خواهد بود نقيضش يعنی کل انسان حيوان بالدوام
ما دام الانسان وان منعکس می شود بعکس نقيض بکل حيوان
انسان بالدوام ما دام حيوانا و منافی اصل است و بهمين
طريق ثابت می شود انعکاس سالبه مشروطه عامه و عرفيه
عامه در عکس نقيض بموجبه مطلقه و مثال هر دو مثل دائمتين است
و خاصتان سالبه خواه کليه و خواه جزئيه منعکس می شود به
جزئيه حينيه مطلقه لا دائمه بدليل افتراض مثلا هرگاه
صادق باشد لا شیء من ج ب بالضرورة يا بالدوام لا دائما و هم حينی

بعض ج

بعض ج ليس ب بالضرورة يا بالدوام لا دائما بعض ج ب بالفعل
البته در عکس نقيضش صادق است بعض ما ليس ب ليس بلا ج حين
هو ليس ب بالفعل لا دائما يعنی بعض ليس ب ليس ج اما جزو اول
ظاهر است بواسطه آنکه جزء اول اصل يا مشروطه عامه است يا عرفيه
عامه و ثابت شد که عکس نقيض عامتين سالبه جزئيه مطلقه است
واما جزء ثانی بواسطه آنکه فرض می کنيم بعض ج اصل را دال و می
گوييم دال ليس ب است بحکم جزء اول و ب هم هست بحکم جزء
ثانی اصل پس بايد که ليس ج باشد بالفعل والا ج خواهد بود دائما
و هرگاه ج باشد دائما ب نخواهد بود و حال آنکه ب هم هست بحکم جزء
ثانی اصل پس دال هم ليس ب باشد و هم ليس ج پس صادق است
که بعض ليس ج بالفعل و اين جزء ثانی عکس نقيض است پس
صادق خواهد بود در عکس النقيض خاصتين سالبه جزئيه مطلقه
لا دائمه يعنی ليس بعض ما ليس ب ليس ج بالفعل حين هو ليس ب
لا دائما يعنی بعض ليس ب ليس ج بالفعل و هم حينيه وقتيتان
و وجوديتان و مطلقه عامه منعکس می شوند در عکس نقيض بمطلقه عامه

والالازم آید صدق نقیضه منافی اصل مثلا هرگاه صادق باشد لا شی
من ج ب بیکی از آن جهات پنج گانه البته صادق خواهد بود که بعض
ما لیس ب لیس بلا ج بالفعل والا صادق باشد نقیضش که کل
ما لیس ب لیس ج بالدوام و این منعکس می شود بعکس نقیض بکل ج
بالدوام و این منافی هر یک از آن قضایای خمس است اما ممکنتین
پس بنا بر مذهب فارابی منعکس می شود بممکنه عامه والا لازم می آید
صدق منافی اصل چه هرگاه صادق باشد لا شی من الانسان
بکاتب بالامکان لا اگر صادق نباشد در عکس نقیض بعض اللاکاتب
لیس بلا انسان بالامکان العام نقیضش صادق باشد که کل لا کاتب
لا انسان بالضرورة و این منعکس می شود بعکس نقیض بکل انسان
کاتب بالضرورة و این منافی اصل است که لا شی من الانسان بکاتب
بالامکان و هم چنین اگر در عکس نقیض بعض الانسان لیس بکاتب
بالامکان و عکس نقیض هم این قضیه منافی اصل است لیکن
بنا بر مذهب شیخ عکس ندارد و زیرا که دلیل جاری نیست بنا بر مذهب
شیخ بر انعکاس ممکنتین بعکس نقیض بلکه ماده نقیضی موجود است و آن

مطالع مثال را چنین آورده اند که هرگاه فرض کنیم انحصار رکوب
بالفعل زید در فرس صادق است که لا شی من الفرس بمرکوب زید
بالامکان الخاص اما قضیه لیس بعض ما لیس بمرکوب زید لا فرس بالامکان
العام کاذب است زیرا که کل ما لیس بمرکوب زید بالفعل لا فرس بالضرورة
صادق است و این کلام خالی از خللی نیست زیرا که بر تقدیر انحصار
رکوب زید در فرس بر بعضی از افراد فرس لا مرکوب زید صادق است
زیرا که فرسی منحصر نیست در رکوب زید بودن پس چه گونه هر لا مرکوب
زید لا فرس است ایضا صادق باشد بهتر آنست که چنین گفته شود که لا شی
من الفلک بمتحرک بالامکان صادق است اما بعض ما لیس بمتحرک بالفعل
لیس بلا فلک بالامکان صادق نیست زیرا که مفروض این است
که هر فلک متحرک است بالدوام پس هر چه بالفعل متحرک نباشد
البته فلک نخواهد بود بالضرورة والا لازم می آید که فلک متحرک
نباشد بالدوام اما بیان انعکاس السالبة الجزئیة در عکس
المستوی الخ چون فهم دلیل از اختصار فی الجمله دشواری دارد نیست
بمبتدی از راه مثال ج ب لهذا بمثال روشن تر بیان کرده می شود

مثلا می گوییم هرگاه صادق باشد بعض الماشی لیس بساکن بالـ
بالدوام مادام ماشیا لادائما یعنی بعض الماشی ساکن بالفعل درست
در عکس که بعض الساکن لیس بماشی بالدوام مادام ساکنا لادائما یعنی
بعض الساکن ماشی بالفعل باین طریق که فرض می کنیم که آن بعض از
ماشی که موضوع در دو جزو اصل است زید است و می گوییم زید
ساکن است بالفعل بحکم لادوام اصل زیرا که مراد از بعض ماشی
که در موضوع است چنانچه دانستی پس بعض الماشی ساکن است بمنزله
زید ساکن باشد و همچنین ماشی بالفعل نیز هست زیرا که بنا
بر طریق شیخ صدق وصف عنوانی بر افراد بالفعل است پس مراد
از بعض الماشی بعضی از ماهو بالفعل ماشی خواهد بود و ما فرض
کرده ایم که آن بعض ماشی زید است پس زید ما صدق بالفعل
ماشی باشد و چون ثابت شد که زید هم فرد بالفعل ساکن است
و هم فرد بالفعل ماشی پس صادق خواهد بود که بعض الساکن ماشی بالفعل
و این جزو ثانی عکس است بعد از این می گوییم که زید مادامی که
ساکن است نیست ماشی کما اگر در زمانی که متصف باشد بسکون ماشی

هم باشد

هم باشد هر آینه ماشی بودن و ساکن بودن هر دو را یک آن جمع خواهد
بود با زید پس صادق باشد که بعض از ماشی که آن زید است در حینی که
ماشی است ساکن است و این منافی اصل است که بعض الماشی لیس بساکن مادام
ماشیا زیرا که مفروض این است که آن بعض ماشی زید است پس در اصل
چنین حکم کرده ایم که زید نیست ساکن مادامی که ماشی است و الحال چنین
ثابت شد که زید در بعضی از اوقات که ماشی است ساکن است و این دو
حکم منافی دیگرند پس ثابت شد که زید نیست ماشی مادامی که ساکن است
و چون زید فرد ساکن است پس بعض الساکن لیس بماشی بالدوام مادام
ساکنا حق باشد و این عکس جزو اول اصل است پس ثابت شد هر دو جزو
عکس و همچنین می گوییم در عکس نقیض خاصتین که هرگاه صادق باشد
بعض اللاشی بمتحرک الخ یا بالدوام مادام لاشیا لادائما یعنی بعض
اللاشی لیس بمتحرک بالفعل صادق است در عکس نقیض که بعض ما لیس
بمتحرک لا لاشی بالدوام مادام لا متحرکا لادائما یعنی بعض ما لیس
بمتحرک لیس بلا شی بالفعل باین طریق که فرض می کنیم بعض لاشی را
زید و می گوییم زید لاشی است بالفعل زیرا که مراد از بعض لاشی او است

و صدق وصف موضوع بر افراد بالفعل است و هم چنین لیس بمتحرک نیز
هست بحکم لادوام اصل پس صادق است که بعض ما لیس بمتحرک ماشی بالفعل
و این لازم دارد لادوام عکس نقیضه را بر طریقه که ماشی بعض ما لازم دارد
لا ماشی بعض ما را پس صادق است که بعض ما لیس بمتحرک لیس بلا ماشی بالفعل
بعد از این می گوییم زید مادامی که لیس بمتحرک است لا ماشی است و الا
در وقتی که لیس بمتحرک است ماشی خواهد بود پس صادق باشد که زید در بعضی
اوقات که ماشی است لیس بمتحرک است و این مخالف اصل است زیرا که در اصل حکم
شده بود که بعض از افراد ماشی یعنی زید متحرک است مادامی که ماشی است
پس ثابت شد که زید مادامی که لیس بمتحرک است لا ماشی است از اینجا رسید
جزو اول عکس نقیض یعنی بعض حیوان ما لیس بمتحرک لا ماشی بالدوام مادام
لیس بمتحرک است ثابت شد که هر دو عکس نقیض این بود عکس النقیض بطریقه
قدما و طریقه متاخرین با طریقه قدما اتفاقی که دارد از این جهت اختلاف
در کیف است اگر نه در احکام دیگر مثل آن است مثلا بنا بر طریقه قدما
هر قضیه که کلیه منعکس می شود در طریقه ایشان نیز هم چنین منعکس می شود
و در طریقه ایشان نیز هم چنین منعکس می شود لیکن در اینجا اگر عکس نقیض موجبه است

در طریقه

در طریقه متاخرین سالبه است و بر عکس و در دلیل انعکاس بهمان طریق است
که متقدمین می گویند مثلا می گویند که موجبه کلیه منعکس می شود در عکس
نقیض سالبه کلیه و الا لازم می آید قضیه منافی اصل و سلب شی از نفس
مثلا هر گاه صادق باشد کل انسان حیوان باید که صادق در عکس
نقیض لا شی من الحیوان بانسان و الا صادق خواهد بود نقیض یعنی بعض
الحیوان انسان و این را اگر با اصل ضم کنند سلب شی از نفس لازم
می آید و اگر منعکس نشود زیرو منافی اصل لازم می آید و هم چنین موجبه
جزئیه عکس ندارد زیرا که صادق است بعض الحیوان لا انسان اما صادق
نیست بعض الحیوان لا انسان اما صادق نیست بعض اللا انسان لیس بحیوان
و سالبه خواه کلیه و خواه جزئیه منعکس نمی شود مگر بموجبه جزئی اما اینکه موجبه
جزئی منعکس می شود زیرا که اگر منعکس نشود لازم می آید سلب شی
از نفس و منافی اصل مثلا هر گاه صادق باشد لا شی من الحجر بانسان اگر
صادق نباشد بعض اللا انسان حجر صادق خواهد بود نقیض یعنی لا شی
من اللا انسان بحجر و این منعکس می شود بعکس مستوی بلا شی من الحجر
بلا انسان و این لازم دارد کل حجر انسان را و این منافی اصل است

اما

والنقاش به اصل مستلزم سلب شی است از نفس بهمین طریقه سالبه جزئی
اینکه منعکس نمیشود بموجبه کلیه بواسطه آنکه جایز است که نقیض محمول اعم
باشد از موضوع پس موجبه کلیه صادق نباشد در عکس مثلا لا شیء من الانسان
بلا حیوان صادق است اما کل حیوان لا انسان صادق نیست چون دانستی
طریق استخراج عکس نقیض حملیه را هم بر دو قسم قدما و هم بر رای متأخرین
پس بدانکه استخراج عکس نقیض شرطیه متصله نیز بهمین طریق است مثلا
می گوئیم در موجبه کلیه متصله که کلما کان الشیء انسانا کان حیوانا منعکس
می شود به کلما کان الشیء لا حیوانا کان لا انسانا والا لازم می آید
صدق نقیضش یعنی کلما کان الشیء لا حیوانا کان لا انسانا ولذا [?]
لازم می آید صدق قد یکون اذا کان الشیء لا حیوانا کان انسانا
و این را با اصل ضم میکنیم سلب شیء از نفس لازم می آید و اگر منعکس
می سازیم منافی اصل بهم رسد و بطریقه متأخرین می گوئیم اگر از صدق
اصل مذکور لازم نباید صدق لیس البته کلما کان الشیء لا حیوانا
کان انسانا البته صادق نیست نقیضش یعنی قد یکون اذا کان الشیء لا حیوانا
کان انسانا و این را با اصل ضم می کنیم سلب شیء از نفس لازم می آید

وعکس

و عکس نقیض منافی اصل است و موجبه جزئیه عکس ندارد زیرا که صادق است
قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا اما قد یکون اذا کان الشیء لا انسانا
کان لا حیوانا صادق نیست و ام چنین صادق نیست قد لا یکون اذا کان
الشیء انسانا کان حیوانا و ام چنین هرگاه صادق باشد لیس البته اذا کان
الشیء انسانا کان فرسا البته صادق است قد لا یکون اذا کان الشیء
لا فرسا کان لا انسانا والا صادق خواهد بود نقیضش یعنی کلما کان الشیء
لا فرسا کان لا انسانا و این منعکس میشود بعکس نقیض به کلما کان
الشیء انسانا کان فرسا و این منافی اصل است و بطریقه متأخرین می گوئیم
اگر در عکس نقیض اصل مذکور صادق نباشد قد یکون اذا کان الشیء لا فرسا
کان انسانا و این منعکس میشود بعکس مستوی به لیس البته اذا کان الشیء
انسانا کان لا فرسا و لازم است اینکه کلما کان الشیء انسانا کان فرسا
و این منافی اصل است و بهمین طریق معلوم [?] شد در سالبه جزئیه و نیز
منعکس میشود سالبه کلیه متصله در عکس نقیض به سالبه کلیه زیرا که لیس البته اذا کان
الشیء انسانا کان لا حیوانا صادق است اما لیس البته اذا کان الشیء حیوانا کان
لا انسانا یا خبر [?] نیست و ام چنین صادق نیست کلما کان الشیء حیوانا کان

کان ب ن، پس بهر دو مذهب کلیه عکس نمی آید بدانکه بعض عدول متأخرین
از طریقهٔ قدما از آنست که بزعم متأخرین حال الاصل عکس نقیض قدما بیان است
بر آنکه سالبهٔ معدوله مستلزم موجبه باشد چنانکه در موجبهٔ کلیه مثلا هر گاه
~~هر گاه صادق باشد کل ج ب چنانکه در موجبهٔ کلیه مثلا هر گاه صادق~~
~~باشد~~ عکس نقیض صادق نباشد کل لیس ب ج در موجبه جواب
بعکس نقیض یعنی لیس بعض لیس ب لیس ج و از صدق این سالبه معدوله
لازم می آید صدق موجبهٔ بعض لیس ب ج را و بعد از آن ثابت می کند
سلب شیء از نفس را و حال آنکه سالبهٔ معدوله لازم ندارد موجبه را
زیرا که سالبه در وقتی که موضوع که موضوع موجبه نباشد صادق است
اما موجبه صادق نیست مثلا در وقتی که زید معدوم باشد صادق است
زید لیس بکاتب اما صادق نیست زید کاتب و لهذا متأخرین طریقه
دیگر اختیار کرده اند بنا بر قبل قدما جواب می توان داد از آن سالبه را
که قدما مستلزم موجبه گرفته اند سالبة المحمول است ~~مساوی سالبه~~
و باعتقاد متأخرین موجبه سالبة المحمول دیگر سالبة المحمول موجبه
سالبه محصله است و هم چنین ممکن است که قدما اثبات عکس نقیض را در سالبه

اعتبار

اعتبار کرده باشند که موضوع موجبه باشد و شکی نیست که هر گاه موضوع
موجبه سالبه مذکور لازم دارد موجبه را البته القیاس قوله فهو
متعارف فی التعریفات غرض محشی دفع بحثی است که در این
مقام وارد می آید بکلمه بلکه بعد از دو لفظ قول مؤلف
زیرا که ذکر احدهما کافی بود در تعریف و حاصل جواب محشی آن است
که مؤلف مرکبی است که در میانه اجزائش مناسبتی باشد و قول اعم است
از اینکه مرکب متناسبة الاجزاء باشد یا مرکب غیر متناسبة الاجزاء
پس ذکر مؤلف بعد از قول ذکر خاص باشد بعد از عام و این متعارف است
در تعریفات اما مخفی نماند که ذکر خاص بعد از عام در تعریفات وقتی
جائز است که مفهوم خاص بعد از عام مشتمل بر عام نباشد یعنی عام جزء
مفهوم خاص نباشد مثل حیوان ناطق در تعریف انسان که ناطق
اخص از حیوان و اما حیوان جزء مفهومش ناطق نیست و الا لازم آید
که ذکر ناطق تمام ماهیت انسان باشد و حال آنکه جزء انسان است و جسم
نامی حساس متحرک بالارادة در تعریف حیوان که نامی اخص است
از جسم و حساس اخص است از نامی اما به جسم جزء مفهوم

نامی است و نامی جزء مفهوم حساس است اما اگر خاص مشتمل باشد بر معنی عام
مثل جسم نامی حیوان ناطق در تعریف انسان که حیوان مشتمل است بر جسم
نامی که عام است پس تعریفات جایز نیست مولف نیست بقول معنی
مرکب خاص است که در مفهوم آن عام معتبر است چنانکه ظاهر است با خوشی
در تعریف بجای خود باشد هرچند ذکر حاصل است بعد از عام قوله
فالقول یشتمل المرکبات الخ بدانکه مراد از قول اعم از عقلی و لفظی است
با تعریفات مثل قیاس معقوله و قیاس ملفوظه هر دو باشد چنانکه تصریح
کرده اند علماء منطق دیگر بدانکه بحث کرده اند که این تعریف بر قیاس
ملفوظ صادق نیست زیرا که ملفوظ للازم نمی آید بلفظ بر نتیجه بلکه
می تواند لفکه صغری و کبری گفته شود و اصلا نتیجه بلفظ کرده نشود پس
چگونه بر آن صادق است که قولی است که للازم است از آن قولی دیگر
و جواب چنین گفته اند که قول للازم از قیاس عقلی و لفظی هر دو
قول معقول است یعنی معنی نتیجه به اینکه در قیاس معقول للازم معنی نتیجه
و در ملفوظ لفظی و عقلی نیست که معنی نتیجه هم چنانکه للازم معنی
قیاس است للازم لفظی قیاس نیز هست زیرا که قیاس لفظی نیز

لزوم

للازم معنی قیاس است دارد اما بواسطه بواسطه دلالت لفظی ش
بر قیاس عقلی دیگر بدانکه مراد از للازم داشتن مقدمتین قول دیگر را آنست
که هرگاه تصدیق کرده شود بانها و تسلیم کرده شود آن دو مقدم للازم از
تسلیم و تصدیق بانها تصدیق بقول دیگر زیرا که اگر چنین تفسیر نکنند
لزوم را بیرون می رود از تعریف قیاسی که مرکب باشد از مقدمات کاذبه
مثل قیاس نحوی و لفظی مثلا زید فرس و کل فرس طایر قیاسی است اما در نفس
الامر للازم ندارد زید طایر را که نتیجه است بلکه از تصدیق بحقیقت متینی
آن للازم می آید تصدیق زید طایر قوله خرج الاستقراء و التمثیل
اذ لا یلزم منهما الخ حاصل کلام محشی آنست که هیچ یک از استقراء و تمثیل
للازم ندارد قول دیگر را بلکه گاه هست که تخلف می کند مطلوب از آنها
مثلا در تتبع اکثر افراد شئ دیافتن حکمی و در هر یک از آنها اگر چه در اغلب
اوقات ظن مطلوب یعنی اثبات حکم از برای همه افراد شئ حاصل می شود
اما گاه باشد که حاصل نشود هم چنانکه از یافتن تحرک فک اسفل
در حالت مضغ در اکثر افراد حیوان حاصل می شود ظن ثبوت بطلان او دم
بواسطه یافتن خلاف امر مذکور در بعض از افراد حیوان یعنی تمساح

و هم چنین از اشتراک دو جزئی در علة حکم اگرچه در اکثر اوقات
ظن حاصل می‌شود هر دو جزئی مشترک در حکم اما گاه باشد که ظن
حاصل نشود زیرا که می‌تواند شد که باعتبار خصوصیتی در احد
حکم ثابت نشود در دیگری ثابت شود قوله یرجع الی قیاسین مثلا
چنین گفته می‌شود که ا مساوی ب و ب مساوی ج نتیجه میدهد که
ا مساوی ج بعد از آن این نتیجه را صغری می‌کنیم و می‌گوئیم
ا مساوی لمساوی ج و کل مساوی لمساوی ج مساوی ج پس نتیجه میدهد
که الف مساوی ج پس قیاس اول اینست نتیجه اول داخل در قیاس است
زیرا که در استلزام آن نتیجه محتاج بمقدمه اجنبیه نیست اما نظر
به نتیجه دوم قیاس نیست زیرا که محتاج است بمقدمه اجنبی بواسطه
آنکه تا ضم نشود که هر مساوی مساوی شیء مساوی آن شیء است نتیجه
نمیدهد و لهذا هر جا که مقدمه خارجیه صادقه باشد نتیجه میدهد که
هر جا که نباشد نتیجه نمیدهد مثل الف نصف ب و ب نصف ج نتیجه نمیدهد
که الف نصف ج زیرا که نصف نصف شیء نصف آن شیء نیست بلکه ربع
آن شیء است مثلا یک نصف دو است و دو نصف چهار است

و حال

و حال آنکه یک ربع چهار است نه نصف چهار اگر گوئی که شما تقریر کردید که
هر جا مقدمه خارجیه حق باشد نتیجه حق خواهد بعکس چنان اشکال مقدمه موقوف
بر موقوف بر شیء موقوف بر آن شیء حق است و حال آنکه الطلاق موقوف علی النکاح
والنکاح موقوف علی رضا الطرفین را زیرا که طلاق موقوف نیست بر رضای طرفین
جواب گفته می‌شود که نتیجه این قیاس حق است بملاحظه آنکه معنیش آنست که طلاق
موقوف است بر رضای طرفین که نکاح موقوف است بران نه آنکه موقوف است
بران نه آنکه موقوف است بر رضای طرفین در وقت طلاق و شکی نیست
که تا اول رضای طرفین در نکاح بهم نرسد و بعد از آن نکاح منعقد
نمی‌شود طلاق متحقق نمیتواند شد مثلا وقتی که گویند نشستن در خانه
موقوف است بر وجود خانه و وجود خانه موقوف است بر وجود بنا پس نشستن
خانه موقوف است بر وجود بنا این معنی نخواهد بود که در حین نشستن در
خانه بنا می‌باید بلکه این معنی دارد که تا اول بنا خانه بسازد
در خانه نشستن متحقق نمی‌شود و اما بعد از ساختن خانه نشستن بالفعل
می‌آید هر چند بنا مرده باشد و هم چنین صادق است که تا اول رضای
طرفین لازم نیست قوله و الا فافتراق اگر کسی گوید بنا بر آنی

لازم می‌آید که شکل قیاس کل ج ب و کل ب ا داخل در قیاس استثنائی
باشد زیرا که نتیجه اش که کل ج ا باشد عین صغری است و حال آنکه لوازم اش
بر هیئت شکل اول بر استثنائی زیرا که استثنائی مشتمل است بر کلمهٔ استثناء
و مرکب است از متصله یا منفصله و قیاس مذکور چنین نیست جواب گفته
می‌شود که امثال این مولفها از اصل قیاس بیرون است و داخل در
هیچ یک از افراد قیاس نیست زیرا که قیاس کلامی است که قیاس آنست که
نتیجه از آن لازم آید علم بمقدمتین حاصل شود تصدیق به نتیجه و در شکل
قول مذکور علم به نتیجه پیشتر از علم بمجموع مقدمتین حاصل است [illegible]
می‌رسد که بگوید که اگر چه از این قول [illegible] مثال قول مذکور نقض دارد
نمی‌آید اما شکل زیرا ان [illegible] فی الان [illegible]
زیرا که نتیجه [illegible] بهیئته و ماده مذکور است در قیاس
و اگر کسی ماده و هیئت نتیجه یا نقیض نتیجه گفته شد نیز وارد می‌آید
و جواب از این می‌توان گفت بطریقی که متضمن جواب از [illegible] اول آن
باشد باینکه مراد از بودن نتیجه بهیئته و ماده در قیاس آنست که مشتمل
باشد ماده و هیئت نتیجه یا نقیض نتیجه بطریقی که ماده و هیئت نتیجه در قیاس حکم
بالفعل مذکور نبوده باشد زیرا که اگر حکم بالفعل داشته باشد حال چنین نتیجه

زیدم

باشد

باشد و چون نقیض نتیجه از قیاس خبر دهند اما بنابر اول بواسطهٔ آنکه علم
پیشتر و رجوع به قیاس اول و اما بر ثانی از برای آنکه موقوف است
علم به نتیجه بر علم بمقدمات و هرگاه نقیض نتیجه بعینه مذکور شد در قیاس لازم
نمی‌آید از قیاس علم به نتیجه زیرا که با وجود علم به نقیض نتیجه محال است علم به نتیجه
پس امثال قیاس اول و ثانی هر دو بیرون است از اصل قیاس زیرا که در
یکی نتیجه بعینه مذکور است و در دیگری نقیض نتیجه بعینه مذکور است
بخلاف قیاس استثنائی که نتیجه اگر چه با ماده و هیئته مذکور است
اما حکم بالفعل ندارد زیرا که اجزای شرطیه قضیه بالقوه اند نه بالفعل
پوشیده نیست که فهم آنچه مذکور شد از عبارت با وجود هیئته و ماده
بعید است اما ظاهر تر است از فهمیدنش از عبارت نتیجه یا نقیض
نتیجه زیرا که متبادر از این عبارت خلاف معنی مقصود است بواسطهٔ
آنکه ظاهر از نتیجه و نقیض نتیجه نتیجه و نقیض نتیجه باشد بعینه لیکن چون
در اصل قیاس معتبر است مغایرت مقدمات با نتیجه و نقیض نتیجه
چنانکه ذکر کرده شد نمی‌توان یافت که مراد از این عبارت و عبارت
با ماده و هیئته آنست و مذکور شد و اگر در [illegible] فوق چنین گفته می‌شد که اگر

بتكلف

نتيجه محمول وضع سخت باشد سخت، والاقتراني ظاهر شد فرق بـ

قوله لكون الموضوع في الغالب اخص الخ اي در موجبه ظاهر است بواسطه

آنكه اعم موضوع موجبه جزئيه اگرچه مي‌شود اما موضوع موجبه كليه كه اشرف

مطالب است نمي‌شود بلكه در اكثر اخص موضوع است اگرچه مساوي نيز موضوع

مي‌شود پس قول المحشي كه در غالب اخص موضوع است اين معني دارد كه مطلوب

در غالب كلي است پس موضوع در غالب اخص باشد از محمول شده در شكل اول ايجاب مطلوب

كلي حاصل شود البته مي‌بايد كه مقدمتين كلي باشند با وجود ايجاب مقدمه

اول كه موضوعش موضوع مطلوب است و دانستي كه اعم موضوع قضيه كليه

نمي‌تواند شد تأمل قوله في شرف المقدمتين الخ ووجه الشرف فيه

صغري بر كبري آن است كه صغري مشتمل است بر اصغر و اصغر اشرف است از اكبر

بواسطه آنكه موضوع مطلوب است و موضوع اشرف از محمول است زيرا كه

محمول از براي موضوع ثابت مي‌كنند پس مقصود دانستن موضوع است و محمول

فرع است ديگر بدانكه موقوف شد اشكال اربعه از اين دو بيت حاصل كنيد

در وسط اگر حمل يافت ⁂ در بر صغري اول دان ⁂ وضع به كبري اگر يافت

شكل نخستين ثالث ⁂ حمل به هر دو دوم ⁂ وضع به هر دو سيم ⁂ رابع اشكال را

عكس نخستين شمار ⁂ ونشر الطيب كم وكيف از اين جهت مي‌دون نكايه

معكوس اول چنين است ثاني و شكل ثاني نيز در چهارم چيتي كه يا چنين

كه اين شرط دان مع آن ده است موجبه صغري وكبري است ده است يا كليه

كبري چنين با خلاف مقدمتين در ايجاب وسلب و كليت الكبري لتعدي

المقدمتين دراي ب چنين با يكي مقدمتين كه با كليه صغري لتعدي الحكم

الخ چون مذهب شيخ را اختيار كرده است ناچار است از فعليه در صغري

تا حكم از اصغر تعدي كند (٥) بنا بر طريقه فارابي فعليه شرط نيست زيرا

كه بنا بر مذهب او در كبري حكم بر افراد بالفعل تنها نيست بلكه بر افراد

ممكنه نيز عام است از آنكه باشد يا نه پس از اوسط حكم تعدي مي‌كند بر اصغر

صغري فعليه باشد وخواه ممكنه قوله انتاج هذا الشكل للمحصورات

الاربع بديهي است منطقيين بحث كرده‌اند وشكل اول كه شايد بديهي

الانتاج مي‌دانند منتج نيست زيرا كه مستلزم دور است بواسطه آنكه

در كبري حكم بر جميع افراد اوسط مي‌توان كرد كه حكم بر اصغر كرده شود اولا

زيرا كه اصغر از افراد اوسط پس حكم بر اصغر موقوف است بر حكم

بر جميع افراد اوسط موقوف است بر حكم بر اصغر واين دور صريح است

وجوابش چنين گفته شد كه حكم بر جميع افراد اوسط اجمالا بدون ملاحظه

در افراد بخصوص محتاج نیست بر حکم بر افراد بلکه بعد ملاحظه مفهوم اوسط
حکم کرده میشود بر جمیع افراد باعتبار نسبتی که اوسط با کبری دارد مثلا
عقل بعد از ملاحظه ثبوت وصف متغیر بحادث حکم میکند که متغیر حادث است
بی آنکه اولا حکم کند بر حادث بودن فردی خاص از افراد متغیر زیرا که
سبب حدوث تغیر است بمجرد ملاحظه آن علم بحدوث در متغیر حاصل
میشود قوله وهذا اجاز فی الضروب لا اربع کلها مثل کل ج ب
ولا شیء من اب لا شیء من ج نتیجه میدهد والا نقیض که بعض ج ا است باشد
حق خواهد بود و این را با کبری ضم میکنیم و میگوییم بعض ج ا ولا شیء
من ا ب نتیجه میدهد که بعض ج لیس ب و این منافی صغری است یعنی کل
ج ب و همچنین قیاس کن سه ضرب دیگر را قوله والثالث ان ینعکس
الصغری فیصیر شکلا رابعا الخ مثلا میگوییم لا شیء من ج ب و کل ا ب
نتیجه میدهد که لا شیء من ج ا بواسطه آنکه منعکس میسازیم صغری را
به لا شیء من ب ج و ضم میکنیم با کبری بعکس ترتیب با این ترتیب
باین طریق که کبری را صغری میسازیم و عکس صغری را کبری میسازیم
تا شکل بر گردد بشکل اول آنگاه میگوییم کل ا ب ولا شیء من ب ج

نتیجه میدهد که لا شیء من ا ج و این را منعکس میسازیم بلا شیء
من ج ا که نتیجه مطلوب ما است والرابع عکس الکبری لیرجع شکلا
رابعا مثلا میگوییم کل ج ب و کل ا ج این نتیجه میدهد که بعض ب ا
بواسطه آنکه کبری را منعکس میسازیم و چنین میگوییم که بعض ا ج
و کل ج ب نتیجه میدهد که بعض ا ب و این را منعکس میسازیم به بعض
ب ا که مطلوب ما است قوله ولو قدم لفظ موجبة علی جزئیة
اولی بواسطه آنکه بنا بر تأخیر موجبه بحسب ظاهر چنین فهمیده میشود
که همه ضروب جزئیة نتیجه جزئیه موجبه است اگر سلب نباشد و اگر سلب
باشد بعلاوه آن نتیجه جزئیه سالبه است و این معنی مطلوب نیست چنانکه
محشی بیان کرده بخلاف وقتیکه لفظ موجبه مقدم باشد که در این وقت
معنی عبارت چنین میشود که این ضروب میدهد موجبه جزئیه را اگر
سلب نباشد و الا میدهد نتیجه میدهد اعم از اینکه کلیه باشد نتیجه سالبه
یا جزئیه و چون شرط اند که مراد المعنی از جزئیه موجبه جزئیه است لهذا
محشی اولی گفته نه صواب قوله لینتج بانعکس الی ما ینافی
المقدم الاخری مثلا میگوییم که کل ج ب و کل ا ج نتیجه میدهد

که بعض ب ا والا صادق خواهد بود نقیضش یعنی لا شیء من ج ا ب را
ضم میکنیم با صغری و گوییم کل ج ب ولا شیء من ب ا نتیجه میدهد
که لا شیء من ج ا و این را منعکس سازیم بلا شیء من ا ج که منافی
کبری است بهمین طریق است در باقی ضربی که در آنها جاری است
قوله وهو سهو اه زیرا که صغری ضرب سادس سالبه جزئیه است
و عکس نتیجه که از نقیضش صغری نتیجه ضرب سادس با کبری ضرب
سادس نیز منافات ندارد مثلا بعض ج لیس ب و کل ا ج نتیجه
میدهد که بعض لیس ا و کل ب ا نقیض نتیجه با کل ا ج کبری نتیجه میدهد
که کل ج ب و این منعکس میشود به بعض ج ب و این منافات با بعض
ج لیس ب که صغری است ندارد و هم چنین با کل ا ج که کبری است
قوله هذا الاخیر للزم الاول فی هذا الشکل مراد از اخیر کلیت ایجاب
صغری با عکس کبری است و مراد از اولین موجبه بودن صغری است
با عکس قابل این انعکاس بودن کبری و حاصل کلام این است که
چون کلیه صغری و ایجاب مقدمتین یکی از دو شرط شکل رابع است
و اختلاف در مقدمتین با کلیه احدی المقدمتین شرط دیگر

این الط

این شکل است الی خمس صحیح
صحیح

ولیس بهینی که ایجاب صغری و قبل انعکاس بودن کبری متحقق
میشود در این شکل البته یا کلا خواهد بود صغرای آن یا کبری آن
قضیه خواهد بود که منعکس میشود کلیه که سالبه کلی است والا متحقق
نخواهد بود هیچ یک از آن دو شرط تأمل قوله والسابع ایضا
ان انعکس السلب الجزئی الی آخره انکه نتیجه ضرب اول این شکل همه
نتیجه میدهد اما نتیجه ضرب ثانی و فقد نتیجه میدهد که سالبه ایها یک
از خاصیتین باشد زیرا که دلیل خلف در این سه ضرب جاری نیست
و دلیلی که جاری است باز گرداندن بشکل اول است بعکس ترتیب
بعد از آن منعکس گردانیدن نتیجه چنانکه در ضرب هشتم باز
گرداندن بشکل ثانی و بعد از آن منعکس ساختن نتیجه چنانکه در
ضرب ششم باز گردان بشکل ثالث و بعد از آن عکس کردن

نتیجه چنانکه در ضرب هشتم و نتیجه ایجاب سالبه جزئیه است و سالبه
جزئیه منعکس نمی‌شود مگر سالبه جزئیه خاصه و لهذا المحشی در ثانی
سه ضرب همه جا مقید ساخت بمنعکس شدن سالبه جزئیه تالی

فائده در بیان خصوصیات نتیجه بحسب کم و کیف و جهه

بدانکه هرگاه یکی از مقدمتین یعنی مقدمتین جزئیه باشد البته نتیجه
جزئیه است و اگر یکی از مقدمتین سالبه باشد البته نتیجه سالبه است
و اگر مقدمتین هر دو موجبه باشد نتیجه موجبه است و در هر جا که نتیجه با
ایجاب مقدمتین یعنی شکل اول و ثالث و رابع و اگر مقدمتین
هر دو کلی باشند پس در شکل اول و شکل ثانی نتیجه نیز کلی است بخلاف
ثالث که نتیجه کلی نمیدهد و در رابع گاه نتیجه کلی میدهد چنانکه
در ضرب ثالث این شکل و گاه جزئی چنانکه در ضروب دیگر
این شکل که هر دو مقدمه اش کلی باشد دیگر بدانکه هرگاه
در شکل اول کبری غیر عامتین و خاصتین باشد نتیجه مثل کبری
باشد در جهت و اگر کبری یکی از آن جهار قضیه باشد نتیجه مثل
صغری است لیکن اگر ضرورة در صغری باشد و در کبری نباشد

ضرورة را

ضرورت را حذف می‌کنند و دوام را اعتبار می‌کنند مثلا هرگاه
صغرای ضروریه باشد و کبری عرفیه عامه نتیجه دائمه است اما اگر کبری
مشروطه باشد نتیجه ضروریه است و قید لادوام و لاضرورة را نتیجه
اعتبار می‌کنند اگر در کبری باشد و اگر لادوام یا لاضرورة قید
صغری باشد حذف می‌کنند زیرا که لادوام و لاضرورة در صغری
شکل اول سالبه است و سالبه در صغرای این شکل متعدی نمی‌شود
به نتیجه مثلا کل انسان کاتب لادائما و کل کاتب حیوان
نتیجه میدهد که کل انسان حیوان لادائما و از اینجا ظاهر شد که
الانسان وحده ضاحک و کل ضاحک حیوان نتیجه نمیدهد
که الانسان وحده حیوان زیرا که وحده اشاره به نقیضه سالبه است
یعنی لیس غیر الانسان بضاحک و قضیه سالبه در صغرای شکل
اول سرایت نمی‌کند به نتیجه و بنا بر قاعده مذکور هرگاه مطلقه
عامه باشد در صغری یکی از عامتین باشد نتیجه مطلقه عامه
چنانکه شارح تصریح بآن کرده است و در شکل ثانی اگر
در مقدمتین دوام دارد یعنی یا ضروریه مطلقه باشد یا دائمه

پس نتیجه دائمه است والا نتیجه مثل صغری است باین شرط که قید لا دوام
ولا ضرورت را از صغری حذف کند واگر ضرورت وصف و وقت
داشته باشد اعتبار نکند مثلا در کل انسان حیوان بالضرورة و لا
شیء من الحجر بحیوان بالضرورة نتیجه لا شیء من الانسان بحجر بالدوام است
وانکه ضروریه نتیجه نمیدهد بواسطه این است که با اعتقاد متنافیین لکن
ضروریه منعکس بدائمه میشود اما اگر منعکس بضروریه شود البته نتیجه
ضروریه میدهد بواسطه آنکه بعد از انعکاس کبری این شکل بر میگردد
در کبری بشکل اول ضروریه میشد نتیجه نیز ضروریه بود و در شکل
ثالث اگر کبری غیر عامتین و خاصتین باشد پس نتیجه تابع کبری است
در جهت و اگر یکی از ان چهار تا باشد نتیجه در جهت مثل عکس
صغری است باین شرط که حذف کرده شود لا دوام را اگر عکس صغری
مقید باشد بان اما اگر لا دوام در کبری باشد مثل آنکه کبری مشروطه
خاصه باشد یا عرفیه خاصه باید که اعتبار کرد با عکس صغری که نتیجه است
و بنابراین قاعده هرگاه صغری ضروریه باشد یا دائمه و کبری
مطلقه عامه نتیجه مطلقه عامه است اما حق این است

که حین





